



ماہمہ در **عصر تنکار** بہ سر سے پریم

فرہاد ج گوران

خواننده‌ی گرمی،

این نسخه الکترونیکی رایگان از کتاب «[ما همه در عصر شکار به سر می‌بریم](#)» مختص خوانندگان داخل ایران است. ناشر و نویسنده‌ی این اثر، از بخشی از حقوق خود چشم‌پوشی کرده‌اند تا این کتاب رایگان و بدون سانسور در اختیار خوانندگان داخل ایران قرار بگیرد.

اگر خارج از ایران زندگی می‌کنید، لطفاً برای خرید نسخه چاپی کتاب به [وبسایت](#) ما مراجعه کنید یا اگر مایلید نسخه الکترونیکی کتاب را مطالعه کنید، لطفاً حداقل مبلغ **۵ پوند** از طریق [وبسایت](#) به حساب نشر واریز کنید. **حمایت شما از نشر آزاد و بدون سانسور برای بقای ما و انتشار کتاب‌های رایگان بیشتر برای ایران حیاتی است.** لطفاً توجه داشته باشید که استفاده رایگان از این کتاب و هرگونه چاپ و توزیع آن در خارج از ایران غیرقانونی و غیراخلاقی است.

اگر در ایران هستید و کتاب را رایگان دانلود کرده‌اید، لطفاً توجه داشته باشید که تمامی حقوق کتاب نزد ناشر (نوگام) محفوظ است و هرگونه کسب درآمد از این کتاب بدون مجوز رسمی از ناشر، پیگرد قانونی دارد. همچنین، داشتن نسخه رایگان کتاب، اجازه جرح و تعدیل، تغییر یا اقتباس از این ترجمه را به خواننده نمی‌دهد. کلیه حقوق معنوی و دیگر حقوق نشأت گرفته از این اثر، در هر رسانه و به هر شکلی متعلق به نوگام و نویسنده اثر است.

اگر می‌خواهید کتاب‌های نوگام را به دوستانتان معرفی کنید، تقاضا می‌کنیم حتماً لینک مستقیم دانلود از خود و [وبسایت نوگام](#) را برایشان بفرستید و از فرستادن فایل با ایمیل یا شبکه‌های اجتماعی و اپلیکیشن‌های ارتباطی پرهیز کنید. دسترسی به آمار دقیق دانلود کتاب برای نشر بسیار مهم است.

نوگام به منظور مبارزه با سانسور، توزیع آسان‌تر آثار به زبان فارسی در سراسر دنیا و حمایت از نویسندگان و مترجمان فارسی‌زبان ایجاد شده است. دسترسی آسان به کتاب یکی از راه‌های موثر برای گسترش دانش و فرهنگ در جامعه است و نشر الکترونیکی این امکان را برای کتاب‌دوستان مهیا می‌کند. نوگام بستری را برای ارتباط نزدیک‌تر نویسندگان با خوانندگان به وجود می‌آورد و با تشویق همگانی به حمایت از نویسندگان و مترجمان معاصر، امکان ظهور آثار ادبی و فرهنگی‌ای را فراهم می‌کند که به دلایل مختلف امکان انتشار در داخل ایران را نداشته‌اند.

برای کسب اطلاعات بیشتر در مورد نشر و نحوه حمایت از نوگام، به [وبسایت](#) ما به آدرس [nogaam.com](#) مراجعه کنید و یا با ایمیل contact@nogaam.com تماس بگیرید.

با مهر و احترام

نشر نوگام

ما همه در عصر شکار

به سر می بریم

مجموعه داستان

فرهاد ح گوران



عنوان: ما همه در عصر شکار به سر می‌بریم

نویسنده: فرهاد ح‌گوران

موضوع: مجموعه داستان کوتاه - فارسی و کردی

ناشر: نوگام

چاپ اول: بهمن ۱۴۰۰ (ژانویه ۲۰۲۲)

محل نشر: لندن

شابک: ۹۷۸-۱-۹۰۹۶۴۱-۷۰-۹

نقاشی روی جلد: مرضیه لرستانی

اجرای طرح جلد: آلن نقلی

کلیه حقوق این اثر نزد نشر نوگام و نویسنده محفوظ است.

وبسایت: www.nogaam.com

ای‌میل: contact@nogaam.com

توییتر و اینستاگرام: [@nogaambooks](https://www.instagram.com/nogaambooks)

فهرست

۵	عصر شکار
۱۵	دیوار هوارد باسکرویل
۳۲	جیاکومتی / یک ناداستان
۳۹	پل جیحون
۴۹	جمع‌های سیاسی
۵۸	بازارچه‌ی چینی
۶۹	Antalya in Progress
۷۴	تیرماه ۸۴
۸۹	الف. خلیلی - کارمند بازنشسته‌ی بانک ملی
۱۰۴	پل مرگ
۱۱۴	عمو نظر
۱۲۳	شهر و اسرین و...
۱۳۴	آقای میم، نویسنده‌ی پست‌مدرن
۱۴۶	تعمیر کار
۱۵۳	نفرین
۱۵۶	دقن و دقن‌های کانه‌زهر و سلايوم

عصر شکار

جناب ستوان میم، الف با چشم‌های پف کرده نشسته بود پشت میز چوبی رنگ و رو رفته. خواب‌آلوده بود. پرونده را گذاشتم روی میز. نگاهی بهش انداخت و زل زد توی چشم‌هام.

گفت: «این وقت شب که دنبال دزد نمی‌گردن.»

گفتم: «می‌بخشین گروهبان خودش گفت بیا بریم پاسگاه.»

برگه‌ی صورت جلسه را بالا و پایین کرد.

- توی آلمان درس می‌خونی؟

- بله.

- چرا اون‌جا؟

با ناخن سبابه‌ی راست، زخم روی دست چپش را می‌خاراند و خمیازه می‌کشید.

- چرا رفتی اون‌جا درس بخوونی. نمی‌شد همین‌جا ادامه تحصیل بدی؟

در پاسخش هر چه به ذهنم رسید گفتم، اما مجاب نشد.

گفت: «باید همین جا می‌موندی. نمی‌رفتی کشوری که صدها کاباره و پارک لختی‌ها داره. مگه نمی‌شد تو مملکت خودت دکترا بگیری؟»
کلافه شدم. یک ساعتی چشم به در و گوش به بلندگو در سالن انتظار نشسته بودم روی نیمکت فلزی، بغل دست مردی که شش دانگ مست بود و در خواب و بیداری با خودش حرف می‌زد. دست راستش را با دستبند بسته بودند به میله‌ی نیمکت.

- چی ازت دزدیده‌ن؟

- چمدان حاوی پاسپورت، شناسنامه، مدارک تحصیلی، دو هزار یورو، لپ‌تاپ و انگشتر نامزدی.

- یارسانی هم که هستی؟

- بعله.

روی دست چپش جوی‌های باریک خون راه افتاده بود.

- حالا چی می‌خونی؟

- آرکائیک آنتروپولوژی.

- چی؟

- رشته‌م درباره‌ی نئاندرتال‌ها و هموساپینس‌هاست.

- آها، انسان خردمند... نکنه تو همون هستی که دندان شیری یک انسان نئاندرتال را در ناودرون کشف کردی؟

- من و یک هیات باستان‌شناسی.

- اون دندان ارزش مادی هم داره؟ منظورم اینه که موزه‌های خارجی به قیمت خوب ازتون می‌خرن.

- خبر کشف دندان شیری را لابد از رسانه‌ها شنیده بود. یک رادیو ناسیونال قدیمی روی میزش بود.

به آرامی گفت: «پس دانشمندی هستی برای خودت. می‌بینی انسان خردمند به چه روزی افتاده. یک‌شنبه‌ی آینده بیا همین‌جا. حالا برو پرونده رو کامل کن... شعبه‌ی دزدی از منزل.»

اشاره کرد به ته راهرو.

اتاق اول. روی درش نوشته شده بود، دزدی مسلحانه. خالی بود. اتاق دوم، دزدی از مغازه. و اتاق سوم؛ دزدی از منزل.

یک درجه‌دار با دو ستاره‌ی چسبیده روی شانهاش، سرش را گذاشته بود روی میز. خروپف می‌کرد.

به خوابی عمیق فرو رفته بود. چند بار با سکه زدم به شیشه‌ی در، تا بیدار شد. فوراً پرونده را از دستم گرفت.

- نام و نام خانوادگی؟
گفتم.

- شماره شناسنامه؟

- ۱۰۵۷

- صادره از؟
- چیالا.
- علت مراجعه؟
- دزدی از منزل.
- چی ازت دزدیده‌ن؟
- چمدان حاوی پاسپورت، شناسنامه، مدارک تحصیلی، دو هزار یورو، لپ‌تاپ و حلقه‌ی نامزدی.
- انگشتت رو بزن جوهر و بذار پای برگه.
- گذاشتم.

گفت: «این بار که او مدی بدون کراوات بیا.»

کله‌اش را گذاشت روی میز.

از پله‌های سنگی آمدم پایین و رسیدم به حیاط پر از موتورسیکلت. ده‌ها نفر در تاریکی زانو به زانوی هم نشسته بودند. همه دستبند به دست. معلوم نبود کی دزد مغازه یا منزل است یا کیف‌قاپ. نزدیک اذان صبح بود. صدای خروسی را نمی‌دانم از کجا شنیدم. مثل آن سال‌ها که فکر می‌کردم باید توی تهران ادای جن در بیاورم روی جدول خیابان یک پا دو پا دویدم و کلیدی که آقا دزده انداخته بود توی قفل خانه در مردمک‌هام می‌چرخید. از فرودگاه یگراست آمده بودم خانه. چمدانم را گذاشته بودم توی کمد و با همان کراوات و شلوار لی چاک‌چاک رفته بودم دنبال کاری اداری. برگشتنی هاج و واج مانده بودم. درِ خانه نیمه‌باز بود و توی کمد، جای خالی چمدانم. همه‌چیزم.

از یک روزنامه‌فروشی چند نخ سیگار گرفتم و پشت سرهم دود کردم. لابد آن دزد حرفه‌ای منزل، حالا نشسته بود جلوی لپ‌تاپم و داشت به زبان آلمانی با خانم سوزان استف چت می‌کرد. عکس چشم‌های سبز سحرانگیزش را هم می‌دید و گل از گلش می‌شکفت.

همه‌چیزم را دزدیده بود؛ از همه غم‌انگیزتر عکس‌های یادگاری با سوزان استف در محوطه‌ی باستانی ناودرون و غار خاموش. همان‌جا بود که داستان آفرینش را به نقل از دیوانه‌گوره برایش روایت کردم:

«در آغاز دُر بود و حقیقت درون دُر بود. حق که نام دیگرش شنطیا بود پس از هفتاد هزار سال از دُر بیرون آمد و هفتن را آفرید و زمین و جهان را آفرید. حق و هفتن در کوه سراندیل کالبد انسان را از گل سرشتند و پیربنیامین با نواختن تنبور و مقام ته‌رز به او روح دمید. و کالبد به راه افتاد.»

گفت: «آنتروپولوژی پادزهر میتولوژی است. این طور نیست؟»

گفتم: «شاید ما به همین می‌گوییم سر مگو.»

تا رسیدیم فرودگاه با هم بودیم. از همان‌جا با تاکسی رفت هتل استقلال. خودم برایش اتاق رزرو کرده بودم. زنی بود با خصوصیات عجیب غریب.

مثلاً شرطش این بود که در طول سفرها و کاوش‌ها مان هرگز رادیو یا تلویزیونی روشن نشود. می‌گفت تلویزیون روشن ببینم پوستم کهیر می‌زند.

پوست سفید تخم مرغی‌اش.

وقتی رسیدم خانه، آقای همایونی، همسایه‌ی قدیمی و مدیر ساختمان، هنوز نخوابیده بود. با چراغ‌قوه‌ی کم نورش، روی پله‌ها ظاهر شد و گفت: «از بخت بد برق هم رفته.»

نور چراغ‌قوه را انداخت روی قفل.

گفت: «طرف هر که بوده شاکلید داشته. من فکر کردم خانم سوزان توی خونه‌ست. در تاریکی گیر افتاده...»

وقتی داشت می‌رفت، چراغ‌قوه را بهم داد. «گفت: راستی، اون دندان شیری واقعا مال انسان دوره پارینه‌سنگی بوده؟»

گفتم: «طبق آزمایش کربن، بله.»

خانه سوت و کور بود. ته‌مانده‌ی سیگار گروه‌بان را زیر نور چراغ‌قوه، توی نعلبکی دیدم.

گفته بود: «انگشت‌نگاری پنجاه هزار تومان خرج روی دستت می‌ذاره... می‌خوای؟»

- نه.

- توی تهران بزرگ، طبق اسناد فقط بیست و هفت هزار تا دزد خانه داریم. بریم سراغ کدوم‌شون؟

- هیچ کدوم.

- باید بیای پاسگاه امضا کنی.

- چی رو امضاء کنم؟

- برگه‌ی انصراف از شکایت و منع تعقیب سارق.

لاشه‌ام را انداختم روی تخت و پلک‌هام را بر هم گذاشتم. خودم را به خواب زدم تا یکی دیگر از آن خواب‌های تکراری را بینم که سراسر دوره‌ی کاوش و حفاری می‌دیدم. ستوان تپانچه را بگذارد روی شقیقه‌ام و بگوید خبررردار.

بگویم شما خانم سوزان رو از کجا می‌شناسی؟

زخم روی دست‌ش را بخاراند و بگوید همین حالا توی تلویزیون نشان‌ش دادند. داشت اعتراف می‌کرد.

از پله‌های آپارتمان برویم پایین. برسیم به کوچه. او، جلو برود. من، پشت سرش.

سر از ساختمان صداوسیما در بیاوریم. مرا تحویل چند مامور بدهد که صورت‌هاشان را نمی‌بینم. یکراست ببرندم استودیو پخش مستقیم.

معرفی‌ام کنند به خانم و آقای مجری. صحنه قبلا نورپردازی شده.

چند تا دوربین کله‌ام را در قاب بگیرند. با اشاره‌ی خانم مجری، من هم شروع کنم به اعتراف.

صبح، وقتی جلوی آینه داشتم ریشم را تیغ می‌زدم هنوز چشمم از نور صحنه می‌سوخت.

زدم بیرون. بوی لاشه‌ی گندیده می‌خورد به دماغم. آقای همایونی گفته بود: «مدتی ست این بو تمام تهران رو فراگرفته. می‌گن از لای گسل‌ها بیرون می‌آد. فقط زلزله نیاد. بو که چیزی نیست. دماغ‌مون رو می‌پوشونیم. ما توی تهرون به خاطر آلودگی هوا باید ماسک بزنینم. توصیه‌ی اکید اطباء است.»

از درخت لخت و عوری که شاخه‌اش می‌رسید کنار یک پنجره، خودم را بالا کشیدم. پیرزنی هفتاد، هشتاد ساله توی اتاقی کوچک، خیره شده بود به صفحه‌ی تلویزیون.

از درخت پایین آمدم و رفتم به یک کافی‌نت. خلوت بود. یکراست وارد دنیای مجازی شدم. دومینو را باختم. شطرنج را بردم و تخته‌نرد را به حریف واگذار کردم.

مدارکم را برای چی برده بودند؟

از کافی‌نت بیرون آمدم و رفتم طرف رستورانی سنتی که یک ژیان نونوار را محض جلب مشتری روبه‌روش پارک کرده بودند. خانم سوزان یک بار گفت در عکس‌های انقلاب شما فقط ژیان و پیکان توی خیابان می‌بینم.

گفتم انقلاب پدران ما.

بوی کباب خورد به دماغم. کباب سلطانی، و از همه خوشمزه‌تر کوبیده‌ی گوسفندی با ادویه‌ی کاری.

باید نهار می‌خوردم و خودم را می‌رساندم هتل بین‌المللی استقلال. جایی که سوزان منتظرم بود. او گیاه‌خوار بود. به ما گوشت‌خوارها می‌گفت شماها هنوز در عصر شکار به سر می‌برید.

غذا سفارش دادم و نشستم پشت یک میز.

یکهو جا خوردم. همان پیرزنی که در خواب دیده بودم نشسته بود پشت میز خانوادگی انتهای سالن. در حالی که دنده‌کباب به دندان می‌کشید چشم‌ش خیره به صفحه‌ی تلویزیون بود.

گارسون آمد. سفره‌ی یک‌بارمصرف را پهن کرد روی میز. دو تا نان داغ آورد. کوبیده‌ی گوسفندی با ادویه‌ی کاری هم.

مشغول خوردن شدم در حالی که عکس صورت‌م افتاده بود توی آینه دیواری. قیافه‌ام شبیه خودم نبود. آفتاب تیز ناودرون پوست‌م را سوزانده بود.

نمی‌دانم سر و کله‌ی ستوان میم. الف از کجا پیدا شد. یکهو آمد و نشست سر میز من.

گفت: «سلام علیکم.»

گفتم: «سلام علیکم.»

گفت: «چمدانت پیدا شد؟»

گفتم: «شما که می‌دونین نشده.»

گفت: «چرا شده.»

- کی؟

- ساعتی پیش.

او هم دو سیخ کوبیده‌ی مخصوص سفارش داد.

بعد بیرون آمدیم و راه افتادیم طرف پاسگاه.

ستوان پرسید: «حالا واقعا توی چمدان چی بود؟»

تکرار کردم: «پاسپورت، شناسنامه، مدارک تحصیلی، دو هزار یورو، لپ‌تاپ،

انگشتر نامزدی و دفتر دیوانه‌گوره به خط پدرم.»

چمدان را تحویل گرفتم. امضاء کردم و آمدم بیرون. تا رسیدم خانه، زیر لبی

زمزمه می‌کردم یا پیربنیامین.

آقای همایونی دم در بود. اشاره کرد به چمدان.

گفت: «خالی‌یه؟»

گفتم: «خالی‌یه.»

گفت: «دو تا لباس شخصی توی خانه منتظرت هستند.»

تابستان ۱۳۸۴ / ویرایش نهایی اسفندماه ۱۳۹۸

دیوار هوارد باسکرویل

ماه‌ها در میان عکس‌ها و اسناد و نامه‌ها به دنبال نشانه‌ای از هوارد باسکرویل می‌گشتم. از هر جایی که به نظرم رسیده بود و راهم داده بودند سر در آورده بودم. از پرونده‌های طبقه‌بندی‌شده‌ی مرکز اسناد ملی تا کتابخانه‌ی مجلس و دانشگاه تهران و بایگانی متروکه‌ی وزارت امور خارجه و خانه‌ی مشروطه. کارم شده بود از شیراز و تهران تا تبریز را از طریق زمین و آسمان، درنوردیدن.

مثل مورچه‌ای که تابستان‌ها از زمین دانه گندم برمی‌دارد و می‌برد تو خانه‌اش ذخیره می‌کند برای زمستان، از این کتاب به آن کتاب می‌رفتم. در میان اسناد و نامه‌ها می‌گشتم. خم می‌شدم روی صفحات نم‌کشیده‌ی روزنامه‌ها و جراید عهد مشروطه. هرچه بیشتر می‌خواندم بیشتر تر در سوراخ‌های زیرزمین فرو می‌رفتم. همه‌ی آن‌ها که باسکرویل را دیده بودند مرده بودند؛ مدیران و معلمان مدرسه‌ی مموریال، شاگردان و هم‌زمانش در فوج نجات، دوستان نزدیکش. حتی قاتلش.

عکس سنگ قبرش در قبرستان آمریکایی‌ها را گذاشتم روی دیوارم.

اولین کامنت را هم‌خانه‌ای‌م گذاشته بود. کوتاه و مختصر: «یک مسیح باز مصلوب دیگر.»

دوستی نادیده به نام میم. صنوبری هم نوشته بود؛ آگه می‌خوای ماجرای قتلش رو دقیقاً بدونی مراجعه کن به کتاب خاطرات اشکستانی.

به کتابی اشاره کرده بود که هیچ اطلاعی ازش نداشتم. هر چه قدر جست‌وجو کردم اثری ازش ندیدم. حتی در فهرست‌نویسی پیش از انتشار (فیفا) هم پیداش نکردم.

میان من و میم. صنوبری چند روزی هی پیام‌های جوراجور رد و بدل شد. این اصطلاح جوراجور را خیلی به کار می‌برد. در اولین دیدار حضوری‌مان در یک کافه‌ی دنچ و خلوت نزدیک آرامگاه حافظ، آن کتاب نایاب را برایم هدیه آورده بود؛ خاطرات اشکستانی.

گفت: «فقط این یه جلدش از چاپخونه بیرون اومده. بقیه‌ش خمیر شده. به دلیل توهین به مقدسات... تو دهه‌ی شصت.»

حین نوشیدن شربت بهارنارنج زمزمه کرد؛ خاطرت خیلی عزیزه!

ساعتی به حرف‌هایی گذشت که معمولاً دوستان تازه در اولین قرارهای کافه‌ای‌شان رد و بدل می‌کنند و همین‌طور که زل می‌زنند به در و دیوار و عکس هنرمندان و چهره‌های مشهور، کله‌شان گرم خیالات می‌شود، به خصوص اگر از ظاهر و شخصیت طرف خوش‌شان آمده باشد.

همین که چشمم بهش افتاده بود با خودم گفته بودم؛ معلومه مرد زندگی‌یه!

به خانه برگشتم با کتابی که سرعت به دست آوردنش تنها می‌توانست نتیجه‌ی یک دوستی فیس‌بوکی باشد. از آن فصلی شروع کردم که اشکستانی شده

سردسته‌ی قزاق‌ها و به ماموریت رفته. آن هم کجا؟ تبریز. به قصد سرکوب اعضای انجمن غیبی و هواداران‌شان.

من کتاب‌های خاطرات را به شیوه‌ی خودم می‌خوانم. هیچ وقت یادم نمی‌آید این قبیل کتاب‌ها را از اول ورق زده باشم و خودم را سپرده باشم دست نویسنده‌اش. گاهی از آخر به اول بر می‌گردم. گاهی روی یک جمله می‌خکوب می‌شوم. چه شب‌ها و روزها.

مثلا این جملات مقدمه‌ی ناشر، واقعا می‌خکوب‌کننده بود:

کل اسناد آرشیو ملی بریتانیا درباره‌ی ایران شامل حدود ششصد سال و تقریباً چهار میلیون برگ است. فقط نزدیک به هفتصد و هشتاد و هشت هزار پرونده و حدود یک صد و پنجاه هزار برگ سند مربوط به رخدادهای بین سال‌های ۱۹۰۵ تا ۱۹۱۰ در ایران است. حتی ریز اطلاعات مربوط به کبوترهای نوک‌قرمز سفارت عظمای انگلیس در منطقه زرگنده و مورچه‌ای که شب اول تحصن بازاریان تهران مقابل سفارت عظمی رفته توگوش وزیر مختار بریتانیا، در این اسناد قید شده. اصل نامه‌ی آخوند خراسانی در حمایت از مشروطه‌خواهان هم آنجاست، و نیز نامه‌ای که علیه سیاست روس و انگلیس در ایران نوشته. آن نامه را فقط یک نفر خوانده؛ توماس هاردینگ، وزیر مختار وقت انگلیس در طهران. اشکستانی آخر عمری در لندن زندگی می‌کرده. به عنوان کارشناس مشروطه و تحلیل‌گر مسائل خاورمیانه یک پای ثابت

میزگردها و برنامه‌های ویژه رادیو بی بی سی بوده، اما تا پس از مرگش و انتشار بخشی از خاطراتش هیچ کس نمی دانسته هوارد باسکرویل به دست او کشته شده است.

مقدمه‌ی روشنگری بود، اما خود کتاب واقعا ناامیدکننده بود. راوی خاطرات مثل اینکه سوار اسب مسابقه باشد از روی اسامی و مناسبت‌های خاص می‌پرید. مثلا درباره‌ی واقعه‌ی مهمی مثل برگشتن کله‌اش به عقب فقط چند جمله پشت سر هم ردیف کرده بود:

اینجانب جزو مهمانان مخصوص یکی از ضیافت‌های سفارت کبرای انگلیس در طهران بودم در همان شب ضیافت به دلیل اینکه زودتر از رضاخان میرپنج با سفیر دست دادم و مصافحه کردم مورد غضب نامبرده قرار گرفتم و پس از پایان ضیافت در تاریکی باغ سفارت یک سیلی آبدار به بناگوشم نواخت طوری که آه از نهادم بلند شد و کله‌ام برگشت عقب. اینجانب آن سیلی مبارک رضا خان میرپنج را جزو افتخارات حیات پر فراز و نشیب دوران خدمت نظام در مملکت محسوب می‌نمایم. اگر چه اکنون وقتی در خیابان‌های لندن سیر و سیاحت می‌کنم حتی پیش پای خودم را نمی‌بینم. باید در جهت معکوس قرار بگیرم تا عقربک‌های برج ساعت را بخوانم. هذا حالنا. اطباء هم دوا درمان درست حسابی ندارند. نه در بلاد اروپا نه در ینگه دنیا.

شب بعد، میم عکس یک سند به قول خودش عتیقه را رو کرد. لابد به قصد دلربایی بیش تر.

باسکرویل شب شانزدهم اسفندماه سال ۱۲۸۷ با دوستانش حسن شریفزاده و علویزاده رسیده به دروازه شیراز. یکراست به بازار وکیل رفته‌اند و در کاروانسرای کریمخان منزل گزیده‌اند. در یادداشت‌هاش از در چوبی پاشنه‌سنگی و کاشی‌های معرق و هفت رنگ کاروانسرای وکیل نوشته، از قحطی نان و آذوقه و خوردن گوشت گربه در باغ جهان‌نما. شب را در همان کاروانسرا به سر آورده‌اند و سپیده‌ی سحر راه افتاده‌اند طرف حافظیه. از یادداشت‌هایش چنین بر می‌آید که در حافظیه زنی فالگیر او را مسحور خود کرده. تا زمانی که در شیراز می‌ماند شب‌ها را با آن زن در کاروانسرای وکیل می‌گذراند. زن، روز چهارم ناپدید می‌شود. بعدها جنازه‌اش را در باغ کنسولگری روس پیدا می‌کنند با تیری زهرآگین در قلبش.

سابقه‌ی آشنایی من و میم صنوبری به چه روزی و کدام اتفاق فیس‌بوکی می‌رسید؟ همه‌چیز طبق گاهشمار روشن بود. زمانی با او آشنا شده بودم که این مطلب یک دوست مشترک را پسندیده بود:

سال هاست خواب این نام را می‌بینم. گاه در آن گورستان خلوت تبریز، صدای او را شنیده‌ام که در تاریکی و سردی گور خود، برگ‌های علف والت ویتمن را می‌خواند. گاه سر جوقه اشکستانی را سایه به سایه‌ی او

دنبال کرده‌ام. هموکه عکس یادگاری‌اش در مراسم تاج‌گذاری رضا شاه
میرینج روی وب قرار دارد، با کله‌ی طاس به عقب برگشته.

میم در فیس‌بوک خیلی تلاش می‌کرد نشان دهد که هویت مجازی و شخصیت
واقعی‌اش ربطی به کارشناس و کارمند کتابخانه‌ی دولتی و نوه و نتیجه‌ی
اشکستانی ندارد، اما در همان اولین دیدار کافه‌ای‌مان متوجه شدم نه تنها به تاریخ
خانواده و مناصب لشکری و اداری پدرانش افتخار می‌کند حتی یک صفحه‌ی
مخصوص عکس، مدارج، شرح زندگانی و تاریخ تولد و فوت آن‌ها درست کرده.
روی دیوار باسکرویل چند نامه هم گذاشته بودند، نامه‌هایی که به مادرش نوشته؛

سوم اسفندماه ۱۲۸۷:

در مدرسه‌ی مموریال، انجیل من، خبر خوش من است. اما خوش‌تر از
آن شور انقلاب است که در این شهر می‌بینم. این رستاخیز مردمی است
که از بس نان و ماهی ندیده‌اند آن را فراموش کرده‌اند. شهر در محاصره
است. آذوقه نایاب شده. سینه‌ی زن‌ها خشک شده. کودکان تازه‌زا
یکی‌یکی دارند می‌میرند. بچه‌هایی در همین خیابان‌ها و کوچه‌های
تبریز دیده‌ام که از گرسنگی مردمک چشم‌هاشان ناپدید شده.
چشم‌های این بچه‌ها مکاشفه‌ی یوحنا‌ی من است. اعتراف می‌کنم که
هم ایمان و هم گناه من است. چه چیزی را باید در اینجا تبلیغ کنم؟
موعظه بر فراز کوه را؟ این ماتم‌زدگان که من می‌بینم هرگز تسلی
نخواهند یافت مگر اینکه انقلابیون پیروز شوند.

بیست و پنجم فروردین ماه ۱۲۸۸:

من نمی‌خواهم نقال مردگان باشم. مهم هم نیست کجا به دنیا آمده‌ام و کجا می‌میرم. همه‌ی یهوداهای اسخریوتی در این جا جمع شده‌اند. انبان پراز سکه می‌گیرند و نشانی مشروطه‌خواهان و اعضای مرکز غیبی را به صمدخان شجاع‌الدوله می‌دهند. دوستم، حسن شریف‌زاده را جلوی کنسول فرانسه سلاخی کردند. سپاه عین‌الدوله شهر را محاصره کرده. شش ماه است که مردم گرسنه‌اند. گوشت سگ و گربه و ریشه‌ی درخت‌ها را می‌خورند. من در صف مشروطه‌خواهان می‌جنگم. از طرف کنسول آمدند گفتند باید از این کشور بروی. گفتم این کشور من نیست کشور مردمی است که مجبور شده‌اند گوشت سگ و گربه بخورند. مادر عزیزم، نمی‌دانم این نامه چه وقت به دست تو می‌رسد شاید تا آن زمان من کشته شده باشم. اما به قول حافظ، شاعر شیرازی، ثبت است در جریده‌ی عالم دوام ما. همین را بدان که اگر این‌جا بودی و احوال این مردم را می‌دید صلیب می‌کشیدی و مثل زینب پاشا به فوج نجات می‌پیوستی.

هیچ کدام از این نامه‌های رمانتیک و غم‌انگیز حس کنجکاو و علاقه‌ام را بر نمی‌انگیخت. روزهای زجرآوری بود. تنبل و کش‌دار و گرم و دل‌تنگ. قاشق‌ها و قابلمه‌های تلنبار شده توی ظرف‌شویی، رفته بود روی اعصابم. زندگی در اتاق‌کی دانشجویی، دور از پدر و مادر و دید و بازدید بستگان گاهی واقعا کلافه و

دیوانه‌ام می‌کرد به خصوص اینکه هم‌خانه‌ای کوردم همه‌ش گوش به رادیو می‌سپرد. در اینترنت اخبار و تصاویر مربوط به جنگ کوردها و داعش را دنبال می‌کرد و بیشتر وقت‌ها می‌دیدم که از شدت پریشانی و تاثر و هیجان دارد به خودش می‌پیچد و زمزمه می‌کند؛ کوبانی هیر و خه‌مگینه... عکس‌گریلابی به نام نارین میرکان را کوبیده بود روی دیوار راهرو. هر وقت وارد خانه می‌شدم، با لبخند زنی روبه‌رو می‌شدم که بر دروازه‌ی کوبانی دست به یک عملیات انتحاری علیه داعش زده بود. لبخند ملیح زنی که تکه‌تکه شده بود. نمی‌فهمیدم‌ش.

هم‌خانه‌ی کوردم یک شب گفت:

«بهت حق می‌دم که نفهمی‌شون. مساله اینه که تو سال ۲۰۱۴ میلادی در بازار موصل فروخته نشده‌یی و هیولاها دست به دستت نکرده‌ن. چون بور و چشم آبی هستی قیمتت بالاس. خریدار هم زیاد داری. بخت رو چی دیدی شایدم یکی از جهادیستا با خودش ببردت ناف لندن. دکترای تاریخ خاورمیانه بخونی تو آکسفورد. موصل و رقه پر از شیوخ پولداری‌یه که از یک طرف شریک نفتی بریتانیای کبیر و ایالات متحده و گروه ائتلاف‌ن و از طرف دیگه با داعش بیعت کرده‌ن.»

همه‌ش فکر می‌کرد جهادیست‌ها از آسمان افتاده‌اند پایین. درباره‌ی مشروطه هم نظرش این بود؛ روس و انگلیس دست به یکی کرده بودند که علاوه بر چاپیدن نفت و ماهی‌خوایاری بحر خزر و معادن و آثار باستانی چهار گوشه‌ی مملکت، تخیل مردم را هم بچاپند.

واقعا حال و حوصله‌ی این جور حرف زدن درباره‌ی تاریخ را نداشتم. از این گذشته، خودم به اندازه‌ی کافی خُرد و خراب بودم. روح و روانم پر از هیولا بود. با انگشت‌هایی که رو به بالا گرفته بودند. هر بار که با پدرم روبه‌رو می‌شدم باید بهش توضیح می‌دادم که چرا تا سی‌سالگی مجرد مانده‌ام و به خانه‌ی بخت نرفته‌ام. هیچ وقت هم دلیل قانع‌کننده‌ای نداشتم جز اینکه هنوز آدم زندگی‌ام را پیدا نکرده‌ام. آن‌هایی هم که خودشان پیدا می‌کردند به درد لای جرز می‌خوردند. هفته‌ای دو روز می‌رفتم کتابخانه‌ی مرکزی. همان‌جا که اسناد و مکاتبات مشروطه را بایگانی کرده بودند. توی انباری زیرزمین. ورود به آنجا فقط با برگه‌ی رسمی و امضای رئیس ممکن بود. رئیس هم همان میم. صنوبری بود با اسم کوچک و نام خانوادگی حقیقی و حقوقی خودش. آن‌جا که می‌رفتم همه‌چیز رسمی بود حتی حرف‌های معمولی‌مان.

- دنبال چه می‌گردی؟

- اسناد و نامه‌های مربوط به هوارد باسکرویل...

- همون که بهش می‌گن قهرمان آمریکایی انقلاب مشروطه؟

- آره.

- اون که ضد مشروطه‌ی مشروعه بوده. با مرکز غیبی و اجتماعيون عاميون رابطه داشته، تقی زاده و کسروی و امثالهم.

یاقوت‌های قرمز تسبیحش را با طُمانینه میان انگشت‌هاش می‌چرخاند.

گفتم: «شما دیگه این حرف رو نزن!»

برای اولین بار بهش چشمک زدم.

مستخدم که جای آورد، روی میز گذاشت و رفت، رئیس گفت: «حالا شما جامعه‌شناسی می‌خونین یا تاریخ؟»

جواب سربالا دادم به این سوال دو پهلویش. هم‌خانه‌ای‌ام جامعه‌شناسی می‌خواند، خودم، تاریخ.

- من دارم پایان‌نامه‌ی کارشناسی ارشدم رو درباره‌ی باسکرویل و مداخله‌اش در انقلاب مشروطه می‌نویسم. به منابع دست اول و بکر و مستند نیاز دارم.

از روی صندلی‌اش بلند شد. کمی بلند قدتر از اون روز به نظر می‌رسید که همه‌ش می‌خمید روی میز و زل می‌زد توی چشم‌هام. بلافاصله فهمیده بودم کشته‌مردی چشم رنگی است.

گفت: «این جوروی که نمی‌شه... خانم به این خوشگلی تنها بره تو اون زیرزمین نمور، وسط مورچه‌ها و سوسک‌های کله‌تیغی با جراید و کتابای نم برداشته ور بره.»

باورم نمی‌شد این قدر صریح‌اللهجه باشد.

چشم‌هاش را دوخت توی صورت‌م. تسبیح‌ش را جا داد توی کشوی میزش. ریش کامل نداشت. ته ریش گذاشته بود.

داشت ازم خون می‌ریخت. کنار پنجره این پا و آن پا می‌کردم.

یک فوج کبوتر نوک‌قرمز از آسمان حافظیه رد شدند.

از حیاط کتابخانه که بیرون آمدم، دو خیابان آن طرف تر رسیدم به حافظیه. چند گردشگر خارجی داشتند عکس یادگاری می انداختند. لابد بعدش می رفتند باغ ارم و تخت جمشید و جاهای دیگر. همه ش به آن زن فالگیر فکر می کردم که طبق گزارش کوتوال های ملک منصور میرزا ملقب به شعاع السلطنه، هوارد باسکرویل آمریکایی را در کنار رکن آباد بغل کرده است.

جالب این بود که حتی استاد راهنمام شاخ درآورده بود از اینکه موضوع پایان نامه ی یک دانشجوی لیبرال مسلک طرفدار بازار آزاد به جای لیاخوف روسی، باسکرویل آمریکایی است. ذهنم را نخوانده بود؛ فرصت سازی. برنامه ی رفتن به ینگه دنیا برای ادامه ی تحصیل.

اولین بار که پا گذاشتم خانه ی میم. صنوبری شوکه شدم. قطره های درشت خون ریخته بود روی پله های راهرو. تا طبقه ی چهارم ساختمان یک نفس بالا رفتم. در را که باز کرد وحشت زده خودم را انداختم تو.

گفت: «بیچه های محل یه کبوتر نوک قرمز رو با تفنگ بادی زدهن. از پنجره ی راه پله اومده تو. همه جا رو خونی کرده.»

خانه ش مبله بود. اتاق خوابی یک تخته داشت با پرده های ساتن به رنگ سبز روشن. قاب عکس پدر بزرگش را زده بود روی دیوار پذیرایی.

سیگار وینستون اصل گرفته بود، نه از آن تقلبی هاش با عکس قلب چروکیده و ریه‌ی سرطانی.

شام پیتزا سفارش داده بود؛ مخلوط گوشت و قارچ برای خودش؛ سبزیجات برای من. نوشیدنی هم؛ ماءالشعیر بدون الکل با طعم میوه‌های استوایی.

گرم بحث بودیم و داشت می‌گفت «خودم امکان و روابطش رو دارم. اگه خواستی بورسیه برات جور می‌کنم»، که زنگ خانه به صدا درآمد. یارو انگشتش را گذاشته بود روی زنگ و برنمی‌داشت.

هول کردم و تنم شد یک قالب یخ. فکر کردم محاصره شده‌ایم.

رفت از پنجره نگاه کرد به کوچه. گفت؛ چیزی نیس. خیالات تخت. بعدا بهت می‌گم چی بود.

لوستر را خاموش، و چراغ صورتی اتاق خواب را روشن کرد.

عکس م افتاده بود روی دیوار میم، کنار عکس هشت زن دیگر، گوشه‌ی چپ.

می‌چرخیدم میان صفحاتی که معلوم نبود از کجا برآیم کپی کرده بود:

«اواخر سال هزار و دویست و هشتاد و سه شمسی در قسمت شمال باغ سفارت انگلیس، نزدیک دیوار، دو سه چاهی زدند و رها کردند. پس از شش ماه، مجاور دیوار شمالی، دالانی به عرض دو متر و نیم ساختند و به فاصله‌ی یک متر چاله‌هایی کردند، و به چاه بزرگ مربوط کردند. شش ماه بعد، بین چاله‌ها دیوار

کشیدند. آن دالان به اتاق‌های کوچک چاله‌دار تقسیم شد. درهایی هم در جنوب شهر، بازار نجاران، ساخته و پرداخته شد. روزی هم درها را به آنجا انتقال داده در دیوار اتاق‌ها کار گذاشتند. طی ایام تحصن مردم در سفارت، این اتاق‌ها مستراح شد.»

کم‌کم به این صرافت افتادم که موضوع پایان‌نامه‌ام را عوض کنم و سفارش تالیف‌ش را بدهم. آگهی تالیف و حروف‌چینی و آماده‌سازی انواع پایان‌نامه را روی دیوار کتابخانه‌ی مرکزی دیده بودم. با حروف درشت قید کرده بودند؛ در کوتاه‌ترین زمان ممکن تحویل می‌شود.

پایان‌نامه‌ی خود رئیس هم همین‌جوری آماده‌سازی شده بود. از زیر زبان‌ش کشیدم بیرون.

آن همه روز توی وب گشته بودم. توی بایگانی کتابخانه. فقط یک عکس که مورد تایید استاد راهنمام باشد پیدا کرده بودم. آن هم از بیخ چمدان انگلیسی مادر بزرگ میم. کله‌ی طاس اشکستانی از پشت یک درخت دیده می‌شد؛ در گورستان آمریکایی‌ها، کنار قبر باسکرویل. همچنین عکسی از خانه‌ی علی مسیو که پایگاه اعضای مرکز غیبی بوده. از اون عکس‌هایی که احتمالاً آنتوان سوروگین گرفته و از لای شعله‌های آتش بیرون افتاده. می‌گویند شخص محمد علی شاه دستور داده که عکاسخانه‌اش را منفجر کنند. دو هزار تا نگاتیو خاکستر شده. نمی‌دانم کدام دوستم بود که روی دیوارش عکس سگ‌ها را گذاشته بود با این زیرنویس؛

پوزه‌ی سگ‌ها در شکم یک سگ. میدان مشق. قحطی سال ۱۲۸۷. عکاس چشم
چپ اسب را نقطه‌ی طلایی قاب‌ش کرده. چشمی که تا ابد همین‌طور دارد نگاه
می‌کند به بیرونِ قاب.

فردای روزی که با میم از پله‌های محضر رفتیم بالا، روانه‌ی ماه عسل شدیم با
بلیت سفارشی بوئینگ اجاره‌ای از یک شرکت اماراتی، اما وقتی سوار شدیم با
کمال تعجب دیدیم توپولف روسی است. رئیس این قدر از توپولف روسی
می‌ترسید که از وقتی از روی باند بلند شدیم تا فرود اضطراری در یکی از
خیابان‌های مرکزی تبریز، تنها همین چند جمله را از زبان‌ش شنیدم: «اون شب
وقتی از پنجره نگاه کردم بیرون، می‌دونی چی دیدم؟ یه نفر با کله‌ی برگشته، عینهو
هیولا، ایستاده بوده دم در.»

هوایما با چرخ‌هایی که باز نشد نشست روی آسفالت کف‌آلود فرودگاه. نزدیک
بود هم زهره‌ترک شویم.

توی تبریز زلزله آمده بود و مردم ریخته بودند بیرون. هول کرده بودند از زلزله‌هایی
که به گفته‌ی کارشناسان هر صد و پنجاه سال یک بار آنجا را ویران می‌کند.

از بازار کهنه به بن‌بست ختایی رسیدیم و در حیاط اندرونی خانه‌ی مرکز غیبی
غرق در تماشای پنجره‌ها و اروسی‌هایی شدیم که انگار برای همیشه به روی

انقلاب مشروطه بسته شده بودند. هوارد باسکرویل، شب آخر زندگی اش را در همان خانه به سر آورده. خانه‌ای که حالا شده بود موزه.

نگهبان موزه، خودش یک پاره‌نما بود. دستخط آخوند خراسانی را نشان مان داد. توی یک محفظه‌ی شیشه‌ای بود.

بعد گزارش یکی از دوستان و یاران باسکرویل به نام علوی‌زاده را برای مان خواند:

«کوچه باغی را پیش می‌رفتیم. این دست و آن دست ما باغ‌ها بود. در پایان باغ، کشت‌زار پهناوری پدید شد. در آن سوی کشت‌زار، سنگر توپ قزاق بود که در پیرامون آن قزاق‌ها پاسداری می‌نمودند. ما از دور ایشان را می‌دیدیم. یکی در کنار ایستاده آتش گردون می‌چرخانید و پیدا بود ما را نمی‌بیند. همین که کوچه‌باغ را به پایان رسانیده به دهنه‌ی کشت‌زار نزدیک شدیم باسکرویل فرمان دو داد و خویشتن در جلو، رو به سوی سنگر قزاقان دویدن گرفت. چند تنی از ما پی او را گرفتیم دیگران دو دسته شده دسته‌ای به باغ‌های این دست و دسته‌ای به باغ‌های آن دست درآمدند و پشت درخت‌ها و دیوارها سنگر گرفتند، اما باسکرویل همین که تیری انداخت و چند گامی دوید، قزاقی او را آماج گلوله‌اش گردانید. در آن هنگام که می‌افتاد فرمان درازکش داد. آن چند تن که به دوری، چند گامی در پشت سرش می‌بودند در برابر پشته‌ای رسیده بودند و در برابر آن پشته دراز کشیدند. آواز باسکرویل بلند شد که؛ من تیر خورده‌ام...»

با گفتن این جمله، دیگر خاموش شد. آن روز ۳۰ فروردین ۱۲۸۸ بود و هوارد باسکرویل، بیست و چهار ساله.

به میم گفتم: «حیف که موضوع پایان نامه‌م رو تغییر دادم.»

گفت: «بهتر. چه طور می‌خواستی این همه نامه و اسناد پراکنده رو کنار هم بچینی و نظر موافق استاد راهنما و هیات داوران رو هم جلب کنی.»

حوالی غروب سر از قبرستان مخروبه‌ی آمریکایی‌ها درآوردیم.

پیرمردی دربان بود، نشسته بود دم در.

گفتم: «قبر باسکرویل این جاست؟»

گفت: «بود... نگردین. حالا دیگه پیداش نمی‌کنین.»

رئیس گفت: «از اول هم می‌دونستم. اما به هر حال وظیفه‌ی عاشقانه‌ی من اینه که نقاط جورواجور این شهر و جبهه‌های مشروطه رو نشون خانم بدم، حتی قبرستون اجتماعيون عاميون...»

من هم ادامه دادم: «البته این قبرستون بخشی از موضوع پایان نامه‌م بود اما حالا دیگه نیست.»

دربان پیر هاج و واج نگاه‌مان کرد. به ترکی چند کلمه‌ای گفت که نفهمیدم. دست‌هاش می‌لرزید.

رفتیم به هتلی در همان حوالی.

رئیس گره کفشش را که باز شده بود بست.

گفت: «هر کجا بنگری دمد نرگس.»

توی رستوران سنتی شام خوردیم؛ کوفته‌ی مخصوص تبریزی با سبزی تازه. ریحان و تربچه و جعفری. حین جویدن لقمه‌ها مشخصات چند تا پایان‌نامه‌نویس حرفه‌ای را توی ذهنم مرور کردم.

به رئیس گفتم: «واقعا پایان‌نامه رو ظرف دو هفته تحویل م‌می‌دن؟»

گفت: «شک نکن. حرفه و درآمدشون اینه. خودم یکی شون رو می‌شناسم.»

بعد هم از آسانسور شیشه‌ای هتل رفتیم به طبقه‌ی آخر. از آن بالا می‌دیدیم که مردم ریخته‌اند بیرون. مرکز ژئوفیزیک دانشگاه تهران طی یک اطلاعیه رسمی اعلام کرده بود هیچ خطری شهروندان را تهدید نمی‌کند اما پس لرزه‌های احتمالی تا چند روز ادامه دارد. صدای همهمه و هل‌هل می‌آمد.

آن شب روی تخت دو نفره در اتاقی که سقفش پایین‌تر از سقف همه‌ی اتاق‌هایی بود که توی عمرم دیده بودم تا سپیده‌ی سحر همین‌طور کبوتر نوک‌قرمز بود که می‌آمدند و جلوی چشم‌های حیرت‌زده‌ی ما خودشان را با کله می‌کوبیدند به شیشه‌های مات و خیس پنجره.

تابستان ۱۳۸۸

بازنویسی؛ پاییز ۱۳۹۳

جیاکومتی / یک ناداستان

انگشتش را از دهانش بیرون می آورد. می گوید: دوتا میمی... دوتا میمی.

می گویم: ممانی رفته دده.

شش روز هفته از هشت صبح می برم ش مهد تا هفت عصر که از سرکار برمی گردم.

خانم بوربور، مربی اش، چشم های سبزش را می دوزد توی چشم هایم.

- کاری کنین زودتر مادرش رو آزاد کنن. اون رفته راهپیمایی، بچه چه گناهی کرده.

- راهپیمایی نرفته. داشته از سرکار می آمده خانه. حین نوشتن شعار روی دیوار گرفته نش.

روژی نگاه می کند به آینه.

- آقا کولاه ندارره.

منظورش راننده است.

راننده می گوید: «ماشایا... حواسش به کله‌ی طاس منم هست. اسفند برایش دود کن.»

تازه یاد گرفته عمو زنجیر باف بخواند، همه کلماتش را می جود غیر از بعله.

- زنجیر بافتی؟

- بعله.

- باباجون چی چی آورده؟

راننده می گوید: «نخود و کشمش.»

- باصدای چی؟

- ماماو... میاو... میاو...

جلوی موزه هنرهای معاصر از تاکسی پیاده می شویم: هووو... چی چی...

می گوید: «آقا کلاغه.»

عاشق سرسره بازی توی پارک لاله است. ماه چهارده روی مجسمه‌های جیاکومتی حلول کرده.

یک ژنراتور خمیده گذاشته‌اند جلوی در موزه‌ی هنرهای معاصر؛ ترکیب آهن قراضه با مس گداخته و زنجیر یخ شکن.

- آباللو خوی؟

- خوم.

خوردن را این طوری صرف می‌کند. همین فعل را از زبان پدری ارث برده. مابقی همه زبان مادری است؛ حروف را قورت می‌دهد.

شیفته‌ی همین حرف زدن شکسته بسته‌اش هستیم. بعضی کلماتش مال خودش است. نه جایی شنیده و نه خوانده‌ام، مثل همین آباللو که نام همه‌ی آبمیوه‌هاست. چند انگشت برف نشسته روی زمین و پاک شده، اما هوا سرد است و سوز دارد. می‌گذارمش توی تاب. سرسره دوست دارد که حالا خیس شده. خودش می‌فهمد وقت سرسره نیست.

باید یک مطلب درباره مجسمه‌های جیاکومتی بنویسم؛ مرد رونده و زن ایستاده. سفارش سردبیر است. مطلبی برای صفحه‌ی آخر مجله.

- اگه گفتمی پارک لاله چند تا درخت داره؟

- به عالمه درخت.

- خانم بوربور بهت گفت. نه؟

- گفت درختا کلاغ دارن.

- آره. کلاغایی که بچه‌ها رو دوست دارن.

- نوک نمی‌زنن به دستم؟

- نه. فقط بال بال می‌زنن. می‌پرن هوا.

- کلاغا چی می‌خورن؟

- دونه گندم و سبزی.

- آباللو می خورن؟

- نه عزیزم. آباللو مال آدم هاست.

- گربه ها چی می خورن؟

- گربه ها دوست اون خانمه هستن که براشون گوشت می آره. می ندازه جلوشون.

- تاب تاب تاب بازی... خدا منو ندازی.

درباره‌ی مجسمه‌های جیاکومتی چه باید بنویسم که تا حالا ننوشته باشند؟ یک صفحه یعنی حدود هزار کلمه.

روژی را بغل می‌کنم و می‌برمش طرف درخت‌های چنار. چند تا کلاغ خیس و خسته از بلوار کشاورز می‌آیند و می‌نشینند روی درخت‌های چنار جلوی آگورا. ردیف منظم درخت‌ها با ذهن آشفته و چشم‌های آستیگمات من نمی‌خواند. همه چیز را محو و مبهم می‌بینم.

حلول ماه روی مجسمه‌ی زن ایستاده.

این تیترا مناسبی برای آن مطلب است. ذهنم به سمت همین کلمات می‌رود. مجسمه‌ی مرد رونده شبیه مجسمه‌ی یک انسان درمانده است، انسانی که در سال ۱۳۸۸ روی دوپایش بلند شده و یک قدم برداشته. مجسمه‌ی زن ایستاده متفکر است. جزئیات بدنش معلوم نیست، اما دست‌هایش به کمرش چسبیده.

خود جیاکومتی گفته من مجسمه می سازم تا واقعیت را درک کنم تا از خودم مراقبت کنم.

- کلاغا خونه هم دارن؟

- آره. خونه شون تو بیابانه. خیلی دوره.

- اگه دوباره بریم بلوار کشاورز شعار می دم... ای ول ای وله.

می خندد. انگشت شستش را مک می زند.

از وقتی گاز اشک آور زدند و چشم هایش قرمز و متورم شد دیگر نبردمش تو جمعیت. اون روزها همین که از مهد بیرون می آمدیم می گفت بریم تو جمعیت. از دیدن سیل مردم توی خیابان ذوق می کرد. تشویقش می کردند، او هم تکرار می کرد. ای ول ای وله.

حالا ماهه است که حتی از دیدن جمعیت توی تلویزیون می ترسد. تلویزیون را فوراً خاموش می کند. سیمش را هم می کند و می برد می گذارد توی کمد جالباسی. وقتی هم باهاش قایم باشک بازی می کنم می گوید من می رم تو کمد قایم می شم تو بیا پیدام کن!

توی خانه می چرخد. با عروسک هایش حرف می زند. مثل مادرش آینه قدی را لکه گیری می کند و با خوش می گوید: «آینه ها لک دارن... بچه های مردم دیگه که آینه های خونه شون رو پاک نمی کنن. عروسک هاشون رو نمی خوابونن روی تخت.»

خیره می شود به سوسوی ستاره های چسبیده به سقف. همه را مادرش چسبانده.

مک می زند به انگشتش و تکرار می کند: «هو هو چی چی».

بهش گفته ام ممانی رفته خانه ی آنا. می داند خانه ی آنا تبریز است. خیلی دور است. ده روز است با عروسک هایش سرگرمش کرده ام. قرار است آنا بیاید بیفتد دنبال پرونده ی دخترش. تازه پاهاش را از گچ درآورده اند. عضو گروه کوهنوردی اهورا است. یک ماه پیش تو این هیر ویر رفته قلعه بابک. اون بالا پاش لیز خورده، استخوانش شکسته.

- آقا کلاغه رو نگاه ...

کلاغی نشسته روی پله های آگورا. نمی دانم سردبیر مجله چه اصراری دارد آنجا را آگورا بنامد. چند ردیف پله و یک صحن بی ریخت است، نه چیز دیگر. دست های روژی یخ زده. باید زودتر ببرمش خانه. بین راه هم سیب زمینی برشته برایش بگیرم. خیلی دوست دارد. می گوید دیدم نمی.

شب است. روژی روی تخت خوابیده. انگشت شستش را در دهانش گذاشته و پلک هایش افتاده روی هم. ستاره های روی سقف در پرتو نور آباژور سوسو می زنند.

خسته و از نفس افتاده ام، اما دستور سردبیر لازم الاجرا است. باید بنشینم پشت آن صفحه ی روشن و هر طور شده هزار کلمه درباره ی مجسمه ی مرد رونده وزن ایستاده بنویسم.

هو هو. جياكومتي.

دی ماه ۱۳۸۸

پل جیحون

مغازه‌دار گفت: «یه مَرَدَه‌س. این دو تا بچه‌ی زبون بسته رو از کله‌ی صبح می‌آره. یکی رو می‌ذاره این طرف پل، یکی رو اون ور پل. اجیرشون کرده. تا بوق سگ می‌لرزن. پسره همین‌طور گریه می‌کنه. باز دختره توداره. اشکش رو نگه می‌داره.»

گفتم: «شما اون مرد رو با چشم خودتون دیدی تا حالا؟»

- نه. چشم عزراییل هم تا حالا بهش نیفتاده. می‌گن با یه ماکسیما بچه‌ها رو می‌آره و می‌بره. چارشونه‌س اما تا حالا هیچکی قیافه‌ش رو ندیده.

کارت‌م را دادم که یک شانه تخم‌مرغ و دو یک کیلو برنج را حساب کند.

- رمز؟

خودم روی دستگاه کارتخوان عدد رمز چهار رقمی را زدم.

دخترک هنوز زیر پل بود. دم پله‌برقی. پشت به مغازه‌ی کفش ملی. یک دست‌ش را گذاشته بود توی جیب کاپشن چرمی نونوارش. با دست دیگرش بسته‌ی فال حافظ را گرفته بود. روز قبل هم با همین حالت دیده بودم‌ش. از دیدن دانه‌های برف در نور مهتابی پل ذوق کرده بود. اولین برف زمستانی آخر سال بود.

دخترک زیر لبی پاهای آدم‌ها را می‌شمرد؛ دست‌ها و کله‌هاشان را.

شب یکی از شاگردهام می‌آمد پیشم. این جلسه قرار بود مقام‌هی گیان^۱‌هی گیان را تمرین کنیم. باید بهش توضیح می‌دادم که این مقام فقط تکرار چند نت نیست، نوعی دمیدن روح است در کالبد انسان. تذکر بازگشت جاودانه به زمین است. مثل دمیدن روح به گیاه ریواس.

همین که نشست روی مبل چاق سلامتی کردیم، از روی صفحه‌ی تلگرام گوشی‌اش خواند:

در دو فرمان سال ۹۴۱ ه.ق شاه طهماسب و ۱۱۰۶ ه.ق شاه سلطان حسین، برخی اعمال و تقریحات اجتماعی نکوهش و ممنوع شده‌اند که عبارت‌اند از: قماربازی، کبوترپرانی، شطرنج، تقاره‌کوبی (در اماکن مقدس)، طنبورزدن (!) و سرگرمی اجتماعی معروفی به نام گرگ‌دوانی.

گفتم: «حالا می‌گی تمرین کنیم یا نه؟»

گفت: «این فرامین مال چهار قرن پیش بوده. روی سنگ نقر شده. آگه مردم گوش به فرمان بودند که از این کاسه‌ی دُرانه چیزی نمی‌ماند. اون وقت منم شاگرد یه یار هم‌دیاری بور چشم‌آبی نمی‌شدم!»

^۱ از مقام‌های تنبور.

صدای دخترک را شنیدم: «عکس بگیر.»

دخترک طوری با تشر گفت، «عکس بگیر!» که انگار دستور از بالا گرفته بود.

مجبور بودم تا خانه‌ی شاگردهایم با مترو بروم و بیایم. حوصله گیرافتادن و ماندن در ترافیک سنگین خیابان آزادی را نداشتم؛ خیابانی که هزاران خروجی داشت اما تمام روز پر می‌شد از خودروهای شخصی و عمومی. راننده‌ها پشت چراغ قرمز انگشت می‌گذاشتند روی بوق. بوقباقی راه می‌انداختند، انگار نفخ صور است. روی پل، بیلبورد زده بودند: کاسب، حبیب خداست.

شاگردهایم هر کدام توی یک منطقه از پایتخت زندگی می‌کردند.

هفته‌ای یک روز خانه‌ی خودم کلاس می‌گذاشتم به قصد تمرین گروهی. به تجربه دریافته بودم که شاگردانم اگر دست و پنجه‌ی یکدیگر را ببینند زودتر راه می‌افتند. غیر از کاکای، بقیه مبتدی بودند اغلب فقط همان مقدمات را می‌گفتم و نت‌های چند مقام حقانی و بزمی را هم نشان‌شان می‌دادم. بعدش دیگر کوره‌راه جنگلی پیش روی خودشان بود تا به مقامات پردیوری برسند یا نرسند.

همه‌شان دخترک موبور را با چشم‌های اشک آلود دیده بودند. کاکای که هم‌دیارم بود و به واسطه‌ی زن سابقش، شده بود کارمند قراردادی یکی از شرکت‌های پیمانکار شهرداری، حتی به صرافت افتاده بود شب کمین کند و مرد ماکسیمایی را از نزدیک ببیند.

- اگه دو تا سیلی نخوابانم بیخ گوشش از تخم جدم نیستم.

جدش در دوره‌ی جنگ جهانی دوم سرباز بوده. دو تا انگلیسی را در تنگه‌ی پاتاق از اسب‌هاشان آورده پایین. تفنگ‌هاشان را غنیمت گرفته و اخته‌شان کرده. تا آخر عمرش توی کوه‌های دالاهو، یاغی بوده.

کاکی رفت دنبال شکایت رسمی از مرد ماکسیمایی. به جایی نرسید.

یک روز از صبح تا شب گوشه‌ی بانک ملی و نبش پل انتظار کشیده بود تا سروکله‌ی مرد ماکسیمایی پیدا شود.

- یه درویش با کشکول و کلاه گرد نم‌دی خوابیده بود جلوی درهای شیشه‌ای بانک. صدای پرخ پاخش بلند بود. طرف آمد سه تا بوق پشت سر هم زد. بچه‌ها، کیسه‌هاشان رو برداشتن و دوان‌دوان رفتن نشستن توی ماشین. راننده پنجاه ساله به نظر می‌رسید. چهارشانه بود اما کله‌ش دیده نمی‌شد. گازش رو گرفت و انداخت توی بزرگراه یادگار. شماره‌ی پلاک ماکسیماش رو برداشتم.

یارو کلاهخود داشت.

پلک‌هاش پرید.

می‌خواست اول به شورای شهر نامه بنویسد. بعد همان نامه را ارجاع دهد به دادگاه کودکان بی‌سرپرست. با چند نهاد مدنی و موسسه‌ی خیریه ارتباط برقرار کرد. مثل اینکه زمان را با فلاخن پرت کرده بودند طرف ما. از بس تند و تیز می‌گذشت. آن دخترک و پسرک تمام روز این سو و آن سوی پل، فال حافظ می‌فروختند و ترحم مردم را می‌خریدند.

خیلی زود از پیگیری نامه ناامید شد. تصمیم گرفت تمام یک روز جمعه برود روی پل و به نیت جمع کردن کمک مالی برای آن دو کودک مقام هی گیان هی گیان را بزند و با صدای بلند بخواند.

رفت. اما وسط اجرا یک نفر ترقه انداخته بود روی کاسه‌ی تنبورش و از پله‌های برقی دویده بود پایین.

جلوی چشم مردم نت‌های مقام هی گیان هی گیان مثل مثنی گندم شعله‌ور ریخته بود روی آسفالت خیابان.

- عکس نگیر خانم!

دخترک داشت دست‌ها و پاهای عابران را می‌شمرد. به پاهای من که رسید مکث کرد.

گفت: «اگه یه بار دیگه هر کی بخواد عکس بگیره دفتر مشقم رو می‌کوبم تو سرش.»

توی دفترش با مداد رنگی یک بچه کشیده بود. بدون دست و پا. ورق زد. یک نقاشی دیگر: قلبی که تیر خدنگ ازش گذشته بود.

با خودم گفتم حتی تخیلش را هم کشته‌اند.

تبلیغات روی بیلبورد را عوض کرده بودند. عکس چند ماشین مدل بالای خارجی را دور هم چیده بودند، وسطش هم لوگوی یک بانک جدیدالتاسیس.

یک زن کولی آمد. جا اسپندی به دست. دود اسپند توی هوا پخش شد. از آن کولی‌هایی بود که با لباس‌های رنگی چرک و چروک توی خیابان‌های تهران راه می‌افتادند با لب و لوچه‌ی آویزان و بچه‌ای شیرخواره در بغل. یک لحظه خودم را جای او گذاشتم. آیا بچه‌ام شیر مادرش را می‌خورد؟

از پله‌های برقی رفتم بالا. همین‌طور که از دخترک دور می‌شدم غزلی از حافظ توی کله‌ام متورم می‌شد و کلماتش از گوش‌هایم می‌ریخت روی سفره‌ی هفت سین. سال جدید بی‌هیچ نشانه‌ای از بهار همراه با سرفه‌های خشک ما در پایتخت حلول می‌کرد. نه احساس تنفس زمین و نه حتی شکوفه‌ای بر درختی.

از روی پل به سمت غرب که نگاه می‌کردی بزرگراه یادگار بود، همان پلی که یک روز حین راهپیمایی برگشتم و دیدم سه میلیون نفر پشت سرم هستند.

از همان‌جا برج مه‌آلوده‌ی آزادی به چشم می‌خورد با آن قوس شکسته‌اش. به سمت شرق که بر می‌گشتی ایستگاه بی‌آرتی را می‌دید و تا چشم کار می‌کرد ماشین‌های داخلی و خارجی، سپر به سپر هم چسبانده بودند.

پسرک آن طرف پل بود. لباس‌های او هم نونوار بود. هیچ شباهتی به بچه‌های خیابانی نداشت. کتاب‌های درسی‌اش را جا داده بود توی یک کیسه‌ی برنج. گاهی می‌شنیدم صدای واق واق از خودش در می‌آورد. این صدا را قبلاً از هیچ بچه‌ای نشنیده بودم.

از هشت صبح تا بوق سگ کنار پله‌برقی فال می‌فروخت. لابد تا آن وقت همه‌ی غزل‌های حافظ را فروخته بود. از نوع کاغذ و تفسیر غزل‌ها می‌شد تشخیص داد که همه‌شان کار یک گروه حرفه‌ای است. دو کلمه به خط سیاق نوشته شده بود

روی همه‌ی پاکت‌های فال. هیچ‌وقت معنی آن دو کلمه را نفهمیدم. کلمه‌ی دوم شبیه زن بود. به خودم گرفتم.

برنامه‌ام این بود که شب عید بعد از شش ماه دوری بروم پیش مادرم. کاکای اما تا سیزده‌به‌در محل کارش کشیک بود و باید می‌ماند تهران. آن بچه‌ها چی؟ لابد از مسافران نوروزی که گذارشان به پل خیابان آزادی می‌افتاد اسکناس هزار تومانی عیدی می‌گرفتند. لباس‌هاشان نونوارتر می‌شد اما همچنان از هشت صبح تا بوق سگ همان‌جا بودند. مغازه‌دار سر نیش هم نگاه می‌کرد و حرص می‌خورد. گاهی براشان آب معدنی می‌برد و بیسکویت.

- وقتی اون گماشته‌شان ترقه انداخت روی تنبورم پسره گفت خودم براش دارم. کاکای گفت و پلک‌هاش دوباره افتاد به پریدن.

کاکای هم یک دختر داشته. شش ماهه بوده. زنش فرار کرده رفته امارات متحده‌ی عربی. توی هواپیما بچه را سقط کرده. رفته و دیگر برنگشته تا حکم طلاق غیابی صادر شده.

- همیشه اون صحنه جلوی چشم‌مه. زنم دریچه‌ی هواپیما رو باز می‌کنه و بچه رو می‌ندازه توی آب‌های نیلگون خلیج فارس.

زنش کارمند بخش بازاریابی یک شرکت انگلیسی بوده. با یکی از مدیران دفتر فروش شرکت در ابوظبی روی هم می‌ریزد و فرار می‌کند.

سال نو حلول کرد و در دل طبیعتی بکر در دامنه‌ی دالاهو، خانه‌ی مادرم بودم. هزار فکر و خیال آمده بود سراغم. هر روز از پنجره می‌دیدم که گروه گروه مرد و زن تنبورنواز می‌روند طرف قبرستان.

تعطیلات تمام شد و سیزده‌به‌در به سرعت ابر و باد رسید.

در آن روز نحس، با کاکای از میان درخت‌های کهن سال بلوط به سمت گورستانی قدیمی قدم زدیم و از همه چیز گفتیم. یک لحظه به ساعت تلفن همراهم نگاه کردم زمان روی چهار تا صفر بزرگ متوقف شده بود. صورت استخوانی کاکای جلوی چشمم قرمز می‌شد و گُر می‌گرفت. حس و حالش را می‌شناختم. گاهی می‌گفت «وه‌تیا...»^۲ و بعد یادش می‌رفت چه کسی چه چیزی گفته است.

- نمی‌دانم باید بهت بگم یا نه. اما خب، می‌گم. آدمیزاده دیگه. حرف تو دهانش کپک می‌زنه آگه به زبان نیاره. به خصوص حرفی که بین من و تو نمی‌تانه پنهان بمانه.

دو قدم به عقب برگشت و همین‌طور که یک تکه سنگ آذرین را از زمین برمی‌داشت ادامه داد:

«چشم اون مرتیکه از حدقه در او مد... شاید زنده بمونه. شاید هم نه. شب چهارشنبه‌سوری همان گوشه‌ی پل کمین کرده بودم که بیاد و یقه‌ش رو بگیرم.

^۲. می‌گفت.

دختره اون ور پل بود. پسره این ور. شهر مثل همه‌ی چهارشنبه‌سوری‌های دیگه داشت منفجر می‌شد. خودت که دیدی چه وضعی می‌شه توی پایتخت. چند نفر از روی پشت بام یه ساختمان هفت طبقه ترقه می‌نداختن توی خیابان. یکهو دیدم همان ماکسیما آمد زیر پل ایستاد و سه‌بار بوق زد. پسره مثل همیشه رفت در را باز کرد. اما این بار ناگهان یه چیزی شبیه کوکتل مولوتف از توی کیسه‌ش در آورد و انداخت رو فرمان ماشین. چشم‌ت روز بد نبینه موج انفجار شیشه جلویی ماشین رو خرد کرد. راننده چهارشانه فریاد می‌زد آتیش گرفتم. هول هولکی زنگ زدم آتش‌نشانی. تا امدادگرا رسیدن مرد جلوی فرمان به خودش می‌پیچید. پسره دست خواهرش رو گرفت و توی کوچه ناپدید شد. امدادگرای آتش‌نشانی مرد چهارشانه رو گذاشتن توی آمبولانس بردن.»

گفتم: «تو خودت چرا کمین کردی؟»

- می‌خواستم توی اون اوضاع که شهر داشت می‌رفت توی هوا، با ترقه تهدیدش کنم، نه کوکتل مولوتف.

با هم وارد قبرستان کهنه شدیم. همین‌طور که در میان درختان کهن‌سال ون و بلوط قدم می‌زدیم کاکای گوشه‌هایی دیگه از چهارشنبه‌سوری در پایتخت را تعریف کرد. پلک‌هاش دوباره افتاد به پریدن.

از آرامگاه ابدی جدش اثری نمانده بود.

رسیدیم کنار یک سنگ قبر تازه. روی‌ش با خطی کج و کوله نوشته شده بود:

اول و آخر یار.

جوانه‌ی ریواسی از زیر سنگ قبر داشت خودش را بالا می‌کشید.

تابستان ۱۳۹۲

جمجمه‌های سیاسی

از قصه‌های دیوار به دیوار ۱

آنجا بودیم، روی سی‌وسه پل.

رضا رحیم، چشم‌های شیمیایی شده‌ش را دوخت توی چشم‌هام. مردمک‌هاش زرد بود.

گفت: «من مرده‌م اما در فیس‌بوک، دیواری دارم. روی دیوار من بنویسین، اما یادگاری نه، شعر بنویسین. مَث گیاهی بنویسین که تو شب ریشه‌هاش رو می‌فرسته ته رودخونه. آره، بنویسین ما جنگ زده‌ایم. جنگ ما رازده است.»

همین‌طور که قدم می‌زد، گفت حالا یکی بره دو پاکت سیگار بگیره. اونم از نوع عکس‌دارش، قلب و ریه‌ی جسد در حال تشریح.

سرباز وظیفه‌میم. ر ایستاده بود زیر یکی از طاق‌ها. با کله‌ی تراشیده و دو گوش شیپوری. چشم‌هایی که روشن بود و دماغی که عقابی. و پای راست کوتاه‌تر از پای چپ. توی پوتین‌های واکس‌زده.

بعد، از روزهای خیابان گفت و اینکه تو میدان فردوسی با دختری کُرد، آشنا شده. با هم راه افتاده‌اند تا میدان انقلاب. تنگ غروب، در حوالی کارگر شمالی عاشق

هم شده‌اند. فکرش را بکن. چهار ساعت تمام فقط در سکوت راه رفته باشی و بعد ناگهان یکی به آن یکی بگویند؛ دوستت دارم همان‌طور که لوئیس بونوئل، ژان مورو را دوست داشت.

رفت تا پای باریکه آبی، زیر نو چراغ برق‌ها، خیره شد به موج نارنجی و قرمز، به تصویر خودش. کله‌اش را این‌وری آن‌وری کرد. ستاره‌های راه شیری و صور فلکی را شمرد. دور خودش چرخید و با همان کلاه سفید چینی‌اش، گیج و ویج برگشت و گفت من باید برم.

گفتیم کجا؟

گفت باید برگردم به قبرستان. با اتوبوس برمی‌گردم.

سر و صورت همدیگر را بوسیدیم. زمزمه کرد؛

کزالیا.

الی گفت بیا روی دیوار رضا رحیم این نامه رو حروف چینی کن.

گفتم کدوم نامه؟

گفت همین.

نامه‌ی رضا رحیم بود به کزالیا، دختر کُرد.

حروف چینی کردم:

«زیر دوش حمام مُردم. خون بود و گریه بود و رگ‌های خشکیده‌ام و بخار و بخار و بخار. حالا این جا روی سی‌وسه‌پل، چه بنویسم. اعتراف می‌کنم که بلد نیستم نامه بنویسم. در زندگی ام آدمی نبوده که برایش نامه بنویسم. کسی که یک عمر شعر نوشته باید همان شعرش را بنویسد حتی اگر مرده باشد. پس می‌نویسم این

نامه را خطاب به تو، هر چند که حرف‌های یک آدم مرده را نمی‌توان به یک آدم زنده زد چون دردی از او دوا نمی‌کند ضمن اینکه حرف‌هایت هم انگار با مردنت می‌میرند. خون بود و شر و شر آب از دوش. دوستان جمع شده بودند دور جسدم؛ دوستان هم‌دانشگاهی، شاعر و نویسنده. تا آمبولانس آمد و بردندم به پزشکی قانونی و تشریح‌م کردند دنیا هنوز سیاه نبود. دکتری جوان دست گذاشت روی قلبم، و گواهی فوت را امضا کرد.

بعد یکی از پرستارها ملافه سفید را کشید روی صورت‌م. آن پرستار را توی خیابان با هم دیده بودیم، اما کدام خیابان بود؟ چه روزی از آن روزها؟ وقتی گذاشتندم توی تابوت، شنیدم که پرستار گفت اینکه دانشجوی خودمان بود آقای دکتر!

دکتر گفت دانشجو باشه یا نباشه دیگه کاری از دست ما بر نمی‌آد... مرحوم شده. می‌بینی چه ساده مرحوم شدم؟ روز قبلش می‌خواستم پیام ببینم. زنگ هم زدم اما گوشی‌ت خاموش بود. رفتم گم شدم توی درخت‌های پارک لاله. دنبال‌م بودند. چه بادی می‌آمد، عینهو بادهایی که سراسر پاییز بر قبرستان متروکه می‌وزد. بعد چمدان‌م را برداشتم و رفتم طرف خوابگاه کژالیا. می‌خواستم یک شعر تازه بنویسم. نوشتم. آخرین شعر را نوشتم. باید می‌رسیدم به خیابان.»

جدا شدیم از هم. توی جمعیت گم شدیم.

- پس چی شد اون نامه‌ی عاشقانه؟

هر کسی یک نامه‌ی عاشقانه لای کفنش دارد.

در فیس‌بوک از صفحه‌ای به صفحه‌ای می‌رفتم. نام و عکس پنج هزار نفر از دوست‌هام گوشه‌ی صفحه بود.

الی نوشت:

«بیا دوستان نزدیک مون رو ببریم کلیسای وانک. چاپخونه‌ی خاچاطور کساراتسی رو نشون شون بدیم. و اون ریزترین تورات دنیا. آگه پرسیدن چرا رفتین محله‌ی ناپاک‌ها، فقط بگین می‌خواستیم آثار دوره‌ی صفویه رو ببینیم.»

- کیا پرسن؟

- نمی‌شه اسم شون رو آورد.

نمی‌دانم چند نفر بودیم. اون روزا بی‌شمار بودیم.

میم وسط رودخانه‌ی خالی قدم می‌زد و کلمات کتابی دیگر را مثل پولک ماهی می‌چسباند روی پیشانی‌اش:

تو محمود افغان هستی. قرین موفقیت هستی. الیوم، ششم فروردین که زادروز اشو زرتشت است، حمله‌ی بزرگ را تدارک می‌بینی. راهب یسوعی، کروسپینسکی جاسوس می‌گوید شورشیان پشت دروازه‌ی شیراز و در دو سوی پل چادر زده‌اند. شمشیرهایشان را از غلاف بیرون آورده‌اند. سربازان گرجی به خواب رفته‌اند. عالی قاپو به خواب رفته. چهار باغ و میدان نقش جهان به خواب رفته. زنان حرم‌سرا به خواب رفته‌اند. شاهسون‌های قشون و منجمان دربار هم. کاتبان و شاعران هم. تنها یک نفر بیدار است، شاه سلطان حسین. آلتش را رو به ساعت

سعد می چرخاند و روده‌های مردم پر می شود از گوشت سگ و گربه،
شتر، قاطر، اسب و الاغ. کروسپنسکی... کروسپنسکی... محمود افغان
سوار شتر از دروازه وارد می شود و می چرخد توی میدان نقش جهان.

حوالی غروب، در یک ردیف، پشت سر هم راه افتادیم طرف جلفا. از کنار دیوار
کارخانه‌ی وطن در دوره‌ی پهلوی اول گذشتیم. کارخانه‌ای که لباس متحدالشکل
ملی تولید می کرده، کلاه پهلوی و پتوی سربازخانه‌ها را.

از شکاف دیوار نگاه کردم آن تو. نه چرخ کارخانه می چرخید و نه صدای
ماشین‌های ریسمان‌تابی و حلاجی به گوش می رسید.

رسیدیم به کلیسا.

الی ایستاد جلوی برج ناقوس و گفت، ما همه مصلوبیم.

بعد از هجده نفری گفت که باهاشان بوده. و حالا همه غریبه بودند جلوی
چشم‌ش.

یک لباس شخصی روی سی‌وسه‌پل گیر داده بود به روسری رنگی اش.

- بین الی، ما قبلا همدیگه رو دیده بودیم؟

- نوروز سال گذشته. داشتی از کتیبه‌ی بیستون عکس می گرفتی...

با خودم زمزمه کردم؛ نمک دارد لب‌ش در خنده پیوست.

وقتی توی حیاط کلیسا می‌چرخیدیم فهمیدم که نام اصلی‌اش الی نیست.

- یعنی ما روزی بیرون از این فیس‌بوک همدیگه رو خواهیم دید؟

به صف ایستادیم جلوی تالار. پشت دیوارهای ضخیم خشتی، و رو به طاق‌های جناغی هفت و پنج.

علامت راهنما جلوی مان بود. روی‌ش نوشته شده بود: شما در حال ورود به اتاق کشیش هستین.

طاق و تویزه را دیدیم و خیره شدیم به مهرباب و سقف گنبدی‌اش. از منشور هشت‌ضلعی زیر گنبد نوری ملایم می‌ریخت روی صورت‌هامان.

- نور، این عنصر کاربردی معماری ایرانی، خواه از گنبد و طاق هشتی به درون بریزد، خواه از هورنو و شباک و روزنه‌ها و روشن‌دان‌ها. و حالا، این همه ظلمات در زندگی ایرانیان از کجا می‌آید؟!

رفته بود تو نخ شباک‌های فوقانی غلام گردش‌ها که از آن‌ها هم نور می‌ریخت توی تالار.

می‌تابید به نقوش اسلیمی و درخت مکرر کاج روی کاشی‌های آبی.

نام پشت نام بود که می‌رفت زیر منشور نور می‌ایستاد و الی روایت کوچ بزرگ را می‌خواند. خاچ کارم... خاچ کارم...

روی سنگ‌های صلیبی دست کشیدیم. سنگ‌های گرم. سرد. قرمز و اخراپی. در موزه‌ی کلیسا هم چرخیدیم و گنجینه‌ی کتاب‌های خطی و چاپی را در گنج‌های چوبی دیدیم.

رضا رحیم دفتر خاطرات کلیسا را ورق زد و رسید به امضای هوارد باسکرویل. ۱۹ آپریل ۱۹۰۹.

گفت در همین روز کشته شده.

دم غروب از زیر طاق قوسی مزین به دو فرشته‌ی خوشحال با سینه‌های بریده، عبور کردیم و پشت سر هم راه افتادیم طرف سی‌وسه‌پل. یک زن ناشناس هم همراهمان شده بود، مارینا نامی. با بچه‌ای در بغل.

وقتی نشسته بودیم توی ایوانچه‌ی مشرف به دهانه‌ی پنجم سی‌وسه‌پل، و قلیان می‌کشیدیم، الی وقایع سال ۱۰۰۸ هجری قمری و چگونگی بازگشت شاه عباس از هرات به اصفهان را روایت کرد.

دیوار الی در فیس‌بوک پر از عکس‌های یادگاری با دوستانش بود؛ این چند جمله را زیر یکی از عکس‌هاش نوشته بود؛ یک روز هم سر بریده‌ی والده‌ی شاه عباس را آوردند انداختند توی همین رودخانه.

رضا رحیم گفت: «لیل و نهار بگذرد. زمین و زمان بگذرد. بیداری بگذرد. کابوس و رویا بگذرد. ما راویان این دیوارها، سایه به سایه شویم. تاریخ به تاریخ شویم. از شهرها بگذریم. از نام‌ها بگذریم. از نقش‌ها و نقشه‌ها بگذریم. این‌جا باشیم.»

از این جا بگذریم. آن خواب هم بگذرد. در کوچه‌های جلفا بودم. جنازه‌ام را روی یک گاری می‌کشیدم. به سوی مناره‌ی کله‌ها می‌بردم در قرن دوازدهم. هر کله دو چشم کور داشت و یک پیشانی شکافته. از آنجا هم بگذریم.

من یک جمجمه هستم با سوراخی روی پیشانی‌ام در گوری دسته‌جمعی.»

ناگهان از فضای مجازی وارد محوطه باستانی بیستون شده بودیم. کنار یک چاله. با بلندگویی در دست الی.

از پله‌های کتیبه‌ی بیستون رفت بالا و از پشت بلندگو حروف بابلی شرح پیروزی داریوش بر گوماته مغ و به بند کشیدن نُه یاغی را خواند تا رسید به سکون‌خای از اهالی سکاییه.

باد صدای بلندگو را می‌برد تا دور دست‌ها.

- پشت در پشت، چنین گوید داریوش شاه:

پدر من؛ ویشتاسپ، پدر ویشتاسپ؛ ارشام، پدر ارشام؛ آریامن، پدر

آریامن؛ چیش پیش، پدر چیش پیش؛ هخامنش...

روایت ایزیدور خاراکسی را توی زندان خوانده بودم. نقش فروهر و دوازده حواری. کتاب از سلولی به سلولی دست به دست می‌شد، تا رسید به سحرگاه هشتم مرداد ماه آن سال. شبی که همه را از سلول‌ها بیرون می‌کشیدند و می‌بردند میدان اعدام.

دیوارها، دیوارهای روشن.

و یک بیچهی مرده.

زن گفت با شیر خودم خفه شده.

سرباز وظیفه میم. رزل زد توی مردمک‌های الی:

«هزاران جمجمه تو این چاله‌ست. همه سیاسی.»

لطفا دنباله‌ی داستان را بعد از این پیام کوتاه بخوانید:

خواننده‌ی گرامی نوگام، این کتاب تنها برای خوانندگان داخل ایران رایگان است.

اگر خارج از ایران هستید و هنوز این کتاب را نخریده‌اید، لطفاً به صفحه‌ی کتاب مراجعه کنید و حداقل مبلغ ۵ پوند به نوگام اهدا کنید. کافی است روی دکمه حمایت می‌کنم بزنید و رقم را وارد کنید و با کارت بانکی بپردازید.

به خاطر داشته باشید که استفاده رایگان از این کتاب خارج از ایران، غیرقانونی و غیراخلاقی است و تیشه‌ای است به ریشه‌ی نشر آزاد و خشکاندن نشری که کتاب بدون سانسور را بدون چشم‌داشت مالی برای ایران رایگان منتشر می‌کند.

دست به دست هم بدهیم و از نویسنده، مترجم، ویراستار و ناشر بدون سانسور حمایت کنید.

سپاس از همدلی و همراهی شما

نوگام

بازارچه‌ی چینی

از قصه‌های دیوار به دیوار ۲

آمده‌ام اینجا؛ بازارچه‌ی چینی‌ها. در این ماموریت سه روزه، نگاه می‌چرخد به این‌ور و آن‌ور. دلم به همین سیر و سیاحت‌های کاری خوش است؛ اینکه شال و کلاه کنم و سوار هواپیمای توپولف روسی که صندلی‌هاش زنگ زده و بال راستش بزرگ‌تر از بال چپش است، برسم به فرودگاه تبریز. با اتوبوسی که آینه‌های بغلش ترک برداشته و صدای موتورش مثل نفیر ازدها روی جاده‌ی آسفالته پخش می‌شود خودم را برسانم به این مُتل قدیمی لب رودخانه‌ی ارس. هوا تاریک شده. لوستر روسی را روشن کنم و از پنجره نگاه کنم به باغ‌های سرسبز سیب و انگور و گیلان. حسرت نبود الی را بخورم. از هشت صبح تا پنج عصر بروم با مدیرعاملان شرکت‌های چینی گفت‌وگو کنم و آگهی بگیرم. افسوس که گذرنامه‌ام باطل شده. اگر نه با مهر پاسگاه مرزی، خودم را می‌رساندم آن‌ور مرز. زن‌های خارجی می‌دیدم و لبی به شراب ارامنه می‌زدم.

مدیر روابط عمومی بازارچه چینی‌ها می‌گوید: «پیش مدیرعاملان حرفی از آگهی نزن. پرسش‌ها فقط در زمینه تولید و صادرات شرکت‌هاشان باشد. شاید لابی کردیم با بودجه‌ی خود سازمان، ویژه‌نامه رو درآوردیم.»

توی راه کندوهای عسل را هم دیدم، روی تپه‌ای پوشیده از گل‌های رنگارنگ.

راننده گفت: «دوزتماخ ایشلتماخ.^۳»

- من ترکی بلد نیستم.

- تورکی باشار میسان، بوردا نینیسَن؟^۴

نمی‌دانست می‌فهمم اما نمی‌توانم حرف بزنم.

- خبرنگار یک روزنامه هستم. آگهی می‌گیرم از شرکت‌ها.

گفت: «خوش گلسین.^۵»

و بعد به فارسی اضافه کرد: «من خودم کارگر بازارچه چینی‌ها بودم. اخراج

کردن. از کشور خودشون کارگر می‌آرن، روزی دو دلار ناقابل بهشون می‌دن.

می‌دوشن شون. نیروی کار ارزان به این می‌گن.»

حالا نشسته‌ام پشت این میز چوبی کشودار که معلوم نیست از جنس بلوط است

یا سپیدار. جمله‌ای می‌بینم با امضای رضا رحیم. ناخواناست.

^۳. از تولید به مصرف.

^۴. ترکی بلد نیستی این جا چه می‌کنی؟

^۵. خوش آمدی.

با خودم می‌گویم پس او هم آمده این‌جا. درست توی این متل و اتاق رو به رودخانه‌ی ارس.

مدیر روابط عمومی می‌گوید: «سفر خوبی داشتیم. شانگهای، شهر تجارت و سیاحت. اون شب توی اون هتل... خبرنگاران صداوسیما هم بودن. دو هزار دلار خفت مان کرد اون راننده‌ی زبان‌نهم کلاش... قصدا ما را برد توی اون هتل... هنوز چهره‌ی گل‌انداخته‌ی علیایی جلوی چشم‌مه. شیواز و هندوانه زرد زده بود... جلوی دختری خوشگل علم کرده بود. می‌گفت من تو این لحظه اسدالله علم هستم... قهقهه‌اش... هیچ فکرش رو می‌کردی که خبرنگار صداوسیما از شمال تا جنوب شانگهای بیاد به خاطر اون دختری ماساژور؟»

منظورش اکسپو شانگهای است. همسفر بودیم. من از طرف روزنامه رفته بودم او از طرف منطقه آزاد آمده بود. سوار هواپیمای بوئینگ ۷۶۷ خطوط امارات متحده عربی بودیم در ارتفاع یازده هزار پایی.

اقیانوس هند آن پایین از کران تا به کران می‌درخشید با نهنگ‌های تیغ‌باله و کوتوله‌خورش. لابد هایبائو، موجود سعادت‌بخش نماد اکسپو شانگهای هم آن زیر می‌لولید. قایق‌های سفید دزدان دریایی را می‌دیدم؛ درناهای موج در موج توی آسمان را هم. در همان حال که کله‌های نهنگ‌ها از اقیانوس بیرون می‌آمد، او از دختری به نام هونجی هو می‌گفت که حین حمل یک محموله‌ی خشکبار صادراتی از بندر عباس به بندر شانگهای به عنوان مترجم همراه‌شان بوده. کشتی افتاده دست دزدان دریایی.

حافظه‌ی دوربین‌اش پر بود از عکس‌های هونجی‌هو. دزدان دریایی وادارش کرده بودند حین تجاوز به دختر چینی، ازشان عکس بگیرد.

گفت: «محموله‌ی خشکبار صادراتی متعلق به شرکت حاج آقا عسکراولادی رو خالی کردن تو جزیره‌شون. کشتی رو فرستادن ته اقیانوس و ناخدا و همه رو گروگان گرفتن.»

- حالا چرا اون خاطره‌ی وحشتناک رو پاک نمی‌کنی؟

- می‌خوام مٹ یه لکه‌ی ننگ همیشه جلوی چشمم باشه.

- چه طوری نجات پیدا کردین؟

- سه روز بعد یه ناو جنگی حافظ آب‌های آزاد اومد... کماندوهای چینی ازش پیاده شدن. نورافکن انداختند تو جزیره. دزدها انگار رفتن زیرزمین.

چه سفری بود. از آسمان اوپانیشادها گذشتیم. از فراز گنگا و جامنا، خاکستر مرده‌ها و مجسمه‌های بودا و تعلیمات تانترا و کوندالینی. از سرزمین هفتاد و دو ملت. مرزهای نهصد میلیون هندو را برای ابد پشت سر گذاشتیم و رسیدیم به سرزمین مائوتسه دونگ و چهار قلمرو کتاب تقدیرات.

شب در هتلی مشرف به رودخانه هوانگهو خوابیدیم. تا صبح گوش‌هامان پر بود از صدای سوت کشتی‌های مسافری و باربری.

مدیر روابط عمومی در خواب و بیداری‌هی تکرار می‌کرد؛ هایبائو... هونجی‌هو.

اذان صبح بیدار شد. وضو گرفت. قبله‌نمایی که آورده بود کار نمی‌کرد. به قول خودش شرط احتیاط را به‌جا آورد. رو به رودخانه هوانگهو نماز خواند.

می‌گوید؛ شام آماده‌ست.

می‌روم توی رستوران متل.

سوپ «له» و پلو مرغ می‌خورم با زیتون پرورده‌ی جلفا و دوغ گازدار محلی. خیلی وقت است که لب نرده‌ام به مرغ. صفحات روزنامه‌ها که پر از خبر آنفلوآنزای حاد مرغی شد دیگر حتی به آسمان هم نگاه نمی‌کردم که نکند باد این بلای جانسوز را ببندازد به جانم. محض اطلاع‌تان باید بگویم که از نشانه‌ها وحشت دارم. مثلاً تو فرودگاه مهرآباد، بعد از اینکه کارت پرواز را گرفتم، رفتم روزنامه بخرم. ناگهان چشمم به جلد زرد کتابی افتاد روی پیشخوان روزنامه‌فروشی. عنوانش این بود: «تازه‌ترین راهنمای جذب آگهی و بازاریابی حرفه‌ای.»

خوب که نگاه کردم دیدم در متن خاکستری طرح جلدش، عکس بال‌های یک زنبور دیده می‌شود.

وقتی هواپیما بلند شد و رفت روی ابرها، روی صندلی سمت چپم مرد سالخورده‌ای با بندهای کمربند ایمنی ور می‌رفت. کمربند بسته نمی‌شد. مرد زیر لبی فحش خواهر مادر می‌داد به پوتین که کرور کرور دلار می‌گیرد و همچنین هواپیماهایی تحویل می‌دهد.

از پنجره نگاه کردم بیرون. روی قالی هزار نقش ابرها با سرعت هفتصد و پنجاه کیلومتر، جلو می‌رفتیم. توپولف روسی که توی چاله‌های هوایی می‌افتاد و تکانه‌هایش لرزه بر اندام مسافران می‌انداخت با خودم می‌گفتم آیا دوباره روی زمین راه می‌روم؟ ویژه‌نامه‌ی شرکت‌های منطقه آزاد را تکمیل می‌کنم و ده درصد پورسانت می‌گیرم از روزنامه که بگذارم روی رهن خانه؟

دم غروب رفتم کنار ارس قدم زدم. از این طرف صدای اذان می‌آمد، آن طرف زیر درخت گیلاس به سلامتی پیاله به پیاله می‌زدند، دو مرد و یک دختر با پیراهن آبی نشسته بودند توی یک قایق بادبانی.

می‌گویند ارس پر از چاله‌های مکنده است. می‌خواستم با همین کت و شلوار خوش دوخت هاکوپیان بزnm به آب. بروم آن طرف رود. هواش را تنفس کنم. یک زنبور عسل دور سرم می‌چرخید و ترس عینهو سگی هار پاچه‌ام را به دندان گرفته بود. جا پای چپ اندر قیچی یک نفر مانده بود روی گِل لایه به لایه‌ی ساحل رودخانه.

انگار هلش داده بودند.

مدیر روابط عمومی گفت: «یادش به خیر اون سفر پر ماجرامون... حالا تو هم گره زدی به دار قالی یا نه؟»

منظورش همان دار قالی‌یی بود که در نمایشگاه اکسپو شانگهای گذاشته بودند جلوی غرفه‌ی ایران.

آنجا؛ هوجی هو، دختر چینی، ایستاده بود کنار دار قالی. با دست‌هایش ادای بال‌های گشوده‌ی یک درنا را در می‌آورد؛ درنایی که گره به گره روی قالی ظاهر می‌شد. هر بازدیدکننده‌ای دلش می‌خواست گره‌ای به آن می‌زد که اسمش را گذاشته بودند گره‌ی دوستی. هوجی هو به عنوان مترجم پاره‌وقت در لباس زنان قشقایی برای خارجی‌ها همین ادا را در می‌آورد. در یک دقیقه، تاریخ فرش دستباف ایرانی را بسته‌بندی می‌کرد و تحویل بازدیدکنندگان خارجی می‌داد. به جای کلاه، کلکه و سوخمه زنان کورد روی سر و شانه انداخته بود.

از در که وارد غرفه می‌شدی، دو سرباز هخامنشی می‌دید، کلاهخود به سر و نیزه به دست. جهت نگاه‌شان به سمت دار قالی بود. طوری روی دیوار حک شده بودند که انگار شش ماه دیگر بولدوزر به جان‌شان نمی‌افتد. بعد یک دختر چینی دیگر ایستاده بود کنار منشور کورش که ساخته‌ی کشور خودشان بود، ترکیب پلاستیک و فوم. تخته‌سنگی مدور که سوارش کرده بودند روی یک گاری دو چرخ. دختر به بازدیدکنندگان چینی لبخند می‌زند و می‌گفت ایران... این منشور است... belong to the ... خیلی گذشته... دو هزار و ۵۰۰ سال... شاید هم بیشتر... great history... welcome...

بعد به یک دوراهی می‌رسیدی. راه اول می‌خورد به حوض آبی و ستون‌های تا سقف رنگ شده، نیم گنبد کاشیکاری شده، بز شبیه‌سازی شده و دار قالی. راه دیگر پله‌پله به طبقه‌ی دوم می‌رسید از این راه اگر می‌رفتی از کنار نمازخانه‌ی موقت می‌گذشتی، تصاویری از بیستون و تخت جمشید، مسجد گنبد کبود،

میدان نقش جهان، کلیسای سن استپانوس و تابلوفرش‌های نفیس آویخته از دیوارها می‌دید. صدای بگو مگوی تاجران اصفهانی و تبریزی را می‌شنیدی و چشمات به صف دراز زن‌ها و مردهای چینی جلوی میز فروش بستنی سنتی و شله‌زرد ایرانی می‌افتاد؛ هر ظرف یک‌بار مصرف، سی یوان.

درست سر ساعت هشت شب به وقت شانگهای، کارگرها جاروبرقی‌های مزین به علامت مجسمه‌ی هایبائو را روشن می‌کردند و آشغال‌های کف هر دو طبقه را می‌روفتند.

توی آن ده روزی که در شانگهای بودیم درباره‌ی همه‌چیز با هم حرف زدیم. آن موقع کارمند اتاق مشترک ایران و چین بود حالا شده بود منشی دفتر مرکزی شرکت‌های چینی مستقر در منطقه آزاد.

مدیر روابط عمومی گفت: «عصرها می‌آد می‌ره کنار رودخانه قدم می‌زنه. زنبورهای عسل دور کله‌ش می‌چرخن.»

به هوجی هو گفتم بیا برویم به دیدن کلیسای سن استپانوس. نیامد. دست‌هاش را شبیه درنا کرد و روی شکم برآمده‌اش گذاشت. حامله بود. پا به ماه. قدم زنان در کنار رودخانه دور شد. خوابگاهش پشت ساختمان شرکت تولید و بسته‌بندی عسل بود.

هر جا می‌رفتم مدیر روابط عمومی سایه به سایه‌ام می‌آمد. حتی وقتی تصمیم گرفتم تنهایی بروم به دیدن کلیسای سن استپانوس، خودش را جلو انداخت. همین‌طور که قدم می‌زدیم حرف‌ها مان می‌رفت تو هم.

گفت: «مدیر دولتی باشی بدیش اینه که هر هشت سال یک بار تغییرت می‌دن. می‌فرستنت جایی که باب میل ت نیست. تو دولت خاتمی که استخدام شدم شغل م به رشته م می خورد. تو دولت احمدی نژاد شدم یک شاغل و آدم دیگه.»

دانه‌های یاقوتی تسبیح‌اش را میان انگشت‌هاش می‌چرخاند و زیر لبی انگار ورد می‌خواند.

- واقعا این همون کلیسایی به که تاورنیه تو کتابش نوشته در عصر صفوی ساخته شده؟

- سالانه باید اقلا ۵۰۰ میلیون دلار سرمایه خارجی جذب کنیم... معماریش شبیه طاطائوس نه... نه؟!... مشکل این جاست که هی مدیرعاملان منطقه رو عوض می‌کنن. تو روزنامه بنویسین باید به مدیران فرصت آزمون و خطا داد... جلوتر رفتیم.

- این هم از نمازخانه اصلی، اجاق دانیال، برج ناقوس... این هم از طاق هلالی و شمایل حواری... خدایا چرا مسیح مصلوب را تنها گذاشتی... مشغول خواندن خط نستعلیق کتیبه‌ی زیر طاق جناغی شدم. برگشتنی، گفت: «می‌دونی جلفا تنها شهری‌یه که قبرستان نداره؟»

شب، توی اتاقم تنها هستم. همین‌طور که دارم متن گفت‌وگو با مدیرعاملان و مسئولان بخش بازرگانی شرکت‌ها را از نوار پیاده و تنظیم می‌کنم، نقش درنا و زنبور زرد رنگ و بقیه‌ی نشانه‌ها توی کله‌ام می‌لولند. شکم برآمده‌ی هوجی هو

می‌آید جلوی چشمم و صدای مدیر روابط عمومی می‌پیچد توی گوشم؛ معلوم نیست از مدیر کدوم شرکت حامله شده.

پانوشت:

گفت: «با انگشتان آرامبخشش هر شب خستگی رواز تن کارگرهای چینی بیرون می‌کنه.»

- بیچاره کارگرهای ایرانی.

- اونام هشت هزار کیلومتر اومدن برای روزی دو دلار.

رفت و با هوجی هو برگشت متل.

هوجی هو همین که چشمش به قیافه‌ی مبهوت من افتاد. غش غش خندید و با

دست‌هایش ادای بال‌های گشوده‌ی یک درنا را درآورد. آن روز هم که به عنوان

مترجم پاره‌وقت در لباس زنان قشقایی کنار دار قالی در غرفه‌ی ایران ایستاده

بود، برای خارجی‌ها همین ادا را در می‌آورد. با غمزه و عشوه. نقش درنا روی

قالیچه‌ای بود که نخ‌های رنگارنگ تار و پودش از دو طرف ریخته بود زمین.

- روزی چند می‌گیری؟

- ۲۵ دلار.

- از کی می‌گیری؟

- حاج آقا عسکراولادی.

زبان فارسی‌اش راه افتاده بود. زیباتر از او در آن ده روزی که توی شانگهای بودم
دختر چینی ندیدم.

شام با هم خوردیم. هر چه اصرار کردم نماند. گودبای گفت. رفت خوابگاهش.

خودم را انداختم روی تخت. عینهو جنازه.

یک زنبور زرد وزوزکنان دور لوستر می‌چرخید.

تابستان ۱۳۹۱

Antalya in Progress

از قصه‌های دیوار به دیوار ۳

- چرا عکس خوک گذاشتی تو روزنامه؟

جناب سرهنگ گفت؛ سرهنگ بازنشسته دوران شاه. حالا دربان روزنامه بود.

- منظورت عکس داعشی‌ها در آنتالیاست؟

همین دو جمله میان او و دربان رد و بدل شد. انگشت گذاشت روی صفحه‌ی زمان سنج. شناسایی شد و ساعت زد. از پله‌ها رفت بالا و نشست پشت میز کارش. منشی تحریریه گفت: «از صبح تلفن تحریریه هزار تا زنگ خورده. همه می‌گن عکس خوک... حتی یه خوک هم زنگ زد...»

روزنامه را ورق زد و رسید به صفحه‌ی پنج. سردخانه‌ی گمرک آنتالیا بود و لاشه‌های آویخته از چنگک‌ها.

سر و کله‌ی مدیر روابط عمومی هم پیدا شد.

- آخه این چه عکسیه زیر مطلب سردخانه‌ی آنتالیا گذاشته‌ی. البته وقتی گوشتش رو می‌زنی به سیخ و با شراب بوردو نوش جان می‌کنی انگار نیروی کائنات رفته تو خونت.

خنده روی لبش ماسید.

- حالا خودمونیم از قصد این عکس رو گذاشتی که روزنامه رو تعطیل کنی یا تفاوت خوک و داعش رو نمی‌دونی؟

وی تصریح کرد.

مدیر روابط عمومی در ادامه افزود: «این همه خبر تو آنتالیا هست. سواحل زیبا و دیدنی‌ش. رقص زن‌های روسی و گرجی بر ماسه‌ها. لب گرفتتا... اون وقت خبر سردخانه... و تغذیه‌ی داعشی‌ها.»

مدیر روابط عمومی از آن شخصیت‌های شوخ و شنگ و کمی پیچیده بود.

بخشی از متن خبر را خواند:

بنا به گزارش رویترز، هزاران تن گوشت قرمز از گمرک آنتالیا به رقه، پایتخت داعش منتقل شده است.

مدیر عامل شرکت «رد میت اینترنشنال» با بیان این مطلب افزود.

وی تاکید کرد.

تلفن زنگ زد. گوشی را برداشت. صدای فوت شنید.

گفت: «بفرمایین...»

دوباره فوت.

گفت: «به نظر شما هم عکس خوکه؟»

فوت. فوت.

گوشی را گذاشت سر جاش. رفت نشست جلوی نور تند مانیتور. عکس را از کدام سایت گرفته بود؟ کوریس؟ با کدام کلمات کلیدی؟

یادش نیامد. ایمیل اش را باز کرد. پیام جدید داشت.

نوشته بود: «Antalya in progress»

چیزی نمانده بود از تعجب شاخ دریاورد.

رفت توی گوگل و به زبان انگلیسی خوک را جست و جو کرد. ده ها صفحه و لینک آمد. وارد صفحه ی اصلی ویکی پدیا شد.

خواند:

They are collectively grouped under the genus *Sus* within the Suidae family. The nearest living relatives of the swine family are the peccaries.

The mind-boggling gains of the Islamic State of Iraq and al-Sham (ISIS) in Iraq have caused tremors in the region. There are

even allegations that Turkey, in addition to its support of Syrian opposition groups, is also supporting ISIS.

مدیر روابط عمومی یک دفعه داد کشید: «برق رفته و سردبیر گیر کرده تو آسانسور. زنگ بزنی آتش نشانی. زنگ...»

ساختمان فقط یک آسانسور داشت، که آن هم اختصاصی سردبیر بود.

کارگر بخش فنی هر کاری کرد در آسانسور باز نشد. ناچار زنگ زدند آتش نشانی.

صدای سردبیر می آمد: «د بجنب سرجوقه خفه شدم... خفه.»

سردبیر موقعی که حالش بد می شد به سرهنگ می گفت سرجوقه.

مدیر روابط عمومی گفت: «تا ماموران آتش نشانی می رسن بیا یه سیگار بکشیم.»

با هم رفتند روی تراس. سیگاری آتش زدند و از آن بالا نگاه کردند به درخت کاج

وسط حیاط که انگار دم تکان می داد و سم می کوبید بر زمین.

مدیر روابط عمومی در حالی که فیلتر سیگار را می جوید، تصریح کرد.

صدای دلنشین منشی تحریریه را شنیدند:

«امروز همه چیز عجیبه. چاپ شدن عکس خوک... گیر کردن سردبیر تو

آسانسور.»

دوباره نشست رو به روی آن صفحه‌ی روشن. رد خوک را توی چند سایت دیگر گرفت. جایی در سواحل آنتالیا، چند جهادپرست مشغول خوردن کباب بودند.

- می‌گن زن‌های ایزدی رو بردن آنتالیا.

صدای منشی بود. منشی که نه، مانکن. موهای بلوندش از زیر روسری افتاده بود بیرون، فقط چند تار.

گفت: «واقعا یه خوکه زنگ زد؟»

- آره جون تو. نشنیدی چه قور قوری می‌کرد.

- حالا می‌آی بریم سواحل آنتالیا یا نه؟

- چه جوری؟

با تاکید گفت: «این جوری...»

کلیک کرد روی آنتالیا.

تیرماه ۱۳۸۱

تیرماه ۸۴

ناگهان سر راهم سبز شد. دقیق تر بگویم؛ نشسته بودم روی دیواره‌ی حوض جلوی خانه‌ی هنرمندان که شالی سفید انداخته شد روی سرم و صدایی دلنشین شنیدم: «سلام! همکلاسی.»

هم صحبت شدیم. دور حوض چرخیدیم و او هی مردمک‌های سیاهش را دوخت توی مردمک‌هام.

- ببین، تو هنوز مجردی؟

- پس خیال کردی چی... گفته بودم که بعد تو تنها می‌مانم.

- چه قدر خری... آخرشی.

انگشت مرمی سبابه‌اش را کشید زیر چانه‌ام. ناخن کاشته بود.

- البته ترم آخر خر نبودی. خورده بودی به پیسی.

شانه‌هاش را بالا انداخت.

- یادته توی این شهر درندشت یه وجب جا نداشتی که بتمرگیم توش.

- یه وجب که داشتم... منتها تو زادگاهم.

- ایستاد روبه‌روی‌م؛ تمام رخ. هر دوزدیم زیر خنده.
- نداشتی. همه‌ش می‌گفتی یک تکه زمین ارثیه پدری در زادگاهم دارم که باید تبدیل به پول بشه اما زمین بی‌سند خریدار نداره.
- حالا خانه دارم، این قدر بی‌در و پیکره که توش والیبال بازی کنیم.
- سندش کف دستت نوشته شده!
- پوزخند زد. دستم را مشت کردم.
- وارد خانه‌ی هنرمندان شدیم. نمایشگاه چیدمانی موسوم به «روایت یک شاهد عینی» در حال برگزاری بود؛ استخوان مردگان را چیده بودند دور ماکت یک مقبره. صداهای عجیب و غریب توی فضا پخش بود. انگار هزاران نفر با هم می‌گفتند: «یا شمیختیا باتمحتا یا شیمش ایاشه سیطیطا...»
- خب! نگفتی چه کارا می‌کنی؟
- هر کاری که فکرش رو بکنی. همه‌ش تجربه و تجربه. گاهی جلوی دوربین گاهی پشت دوربین.
- بالاخره به آرزوت رسیدی. عشق بازیگری بودی دیگه.
- بازیگری؟ یا شمیختا... خیر سرم می‌خواستم کارگردان بشم. آخرش شدم سازنده تیزر و فیلمای تبلیغاتی.
- گرم‌گپ‌وگفت، رسیدیم به در رستوران گیاهی.

- بعد این همه سال، چه طوره یه پیترزا سبزیجات با هم بخوریم.

- تو بخور. من باید برم سر قرارم. دفعه بعد مهمان من.

- قرار با کی؟

- یه گروه مهندسیه. تو این انتخابات ورق رو بر می گردونن. فیلم تبلیغاتی براشون ساختم.

نفهمیدم چه طور باهاش خداحافظی کردم.

بخت یارم بود که شماره همراه نخواست. کارت ویزیت بهش دادم که شماره تلفن های شرکت و ایمیل شخصی م رُوش بود. او هم فقط شناسه ی یاهو و نشانی وبلاگش را داد.

گفت: «فقط شبا آنلاینم. گرم و شبانه هستم من!»

فیلم تبلیغاتی.

می دانستم خالی نبسته. حتی استعداد این را داشت که فیلم هاش به جشنواره های جهانی راه یابد و جایزه بگیرد. شاید هم تا حالا گرفته بود. ازش نپرسیدم.

بی خیال پیترزا سبزیجات شدم و خودم را رساندم به یک کافی نت پر سرعت. به همان نشانی که داده بود، رفتم توی دنیای مجازی. موش کوچولو حس عجیبی به دستم می داد. وبلاگش، اول فقط یک صفحه ی سیاه بود. بعد شد صورتی روشن و سر و کله ی متن تو یک قاب قرمز پیدا شد. آن هم چه متنی، انگار مورچه رفته بود توی کلمات. آگهی انتخاباتی بود.

از کافی نت بیرون آمدم و زیر باران راه افتادم. قبلش ابرها را توی آسمان ندیده بودم. آسمان تیرماه و باران؟ تا خیس نشدم، خیال می‌کردم دوباره مورچه افتاده به جانم. باید برای نوش‌آفرین سرلاک سه میوه و پوشک کامل می‌خریدم، برای خانه هم سم خمیری سوسک‌کش، روغن نباتی و رطب مضافتی. همه را نوشته بودم کف دستم.

خودم را رساندم زیر پل کریم‌خان و سوار یک اتوبوس شدم. انگشت‌های راننده، جوهری بود.

گفت چه انتخاباتی، دوم خرداد بزنه گاراج.

- فقط پول و پله‌ی نفت بیاد سر سفره.

- نفت بو می‌ده. بگو پسته‌ی صادراتی رو بیارن.

- من که رای سفید انداختم تو صندوق.

صدای سه مسافر دیگر بود که پیچید توی گوشم.

راننده گفت ملت کار را تمام کرد.

کلید را که توی قفل چرخاندم، صدای نوش‌آفرین بلند شد: «د... باباجی...»

«...د»

پوشک کامل را نشان‌ش دادم و گفتم بین نی‌نی داره می‌خنده.

مادرش از آشپزخانه غر زد: «باز رفتی خانه‌ی هنرمندان، ول خرجی...»

- یه سر زدم. مگه جای دیگه هست برم؟

- کاشف به عمل او مد...

لحنش را تند کرد: «یه بار دیگه تو ظرف‌شویی چلم دماغ بریزی، خودت می‌دونی.»

نوش آفرین دودستی روی پوشک می‌کوبید و می‌گفت د... د... باباجی.

جواب مادرش را گذاشتم کف دستش: «چلمم رو می‌ریزم تو صورت صاحبخانه.»

نوش آفرین را بغل کردم و نشستم روی مبل. توی گوشش خواندم: «لَلی لَلی بکنیم... دَلی لَلی بکنیم...»

دست‌هاش را رو به پوشک تکان داد و تکرار کرد: «د... باباجی... د...»

- شده دو هزار و هفتصد و پنجاه تومان. یعنی سی درصد تورم در یک هفته...

- د... د...

تازه زبان باز کرده بود و همین چند حرف و کلمه را گراگر تکرار می‌کرد. پیشانی‌اش را بوسیدم.

- میمی دو تا...

ناخن انگشت بزرگه‌ی پای چپش شکسته بود. گفتم چی شده؟

گفت: «اُوف... اُوف...»

مادرش آمد، نشست روی کاناپه‌ی خودش.

- از شرکت چه خبر، محموله ترخیص شد یا نه؟

- افتاده تو هیچل افزایش تعرفه. باج می‌خوان. مدیرعامل زیر بار نمی‌ره. این جورری پانصد میلیون تومان ضرر رفته تو پاچه‌ش.

نوش آفرین پوشک کامل را دنبال خودش کشید به طرف اتاق خواب: «د... د...»

- دوباره سوخته، باید از اون پماد خارجی‌یه براش بخری.

- گیر نمی‌آد. مگه مشابه داخلی‌ش.

- برو ناصر خسرو... از زیر سنگ‌م شده باید گیر بیاری. بچه تب می‌کنه.

نوش آفرین برگشت: «اُوف... اُوف...»

گفتم سوختگی صد درصد این جاست.

دست گذاشتم روی قلبم.

مادر نوش آفرین غر زد؛ کم با بچه گنده‌گویی بکن.

تکیه کلامش را هم فراموش نکرد؛ آدم حقیر.

لخت شدم. رفتم حمام و زیر دوش آب سرد، ترم آخر را مرور کردم. از دانشگاه که بیرون می‌آمدیم، یک راست سر از قسمت شمالی پارک لاله در می‌آوردیم. شانه به شانه‌ی هم زیر درخت‌های چنار و افاقیا قدم می‌زدیم. با ترس و دلهره. توی گوش‌ش زمزمه می‌کردم عاشقتم عزیزم.

بعد از واقعه‌ی کوی یک سالی ازش خبر نداشتم. تا اینکه یک روز توی انقلاب دیدم‌ش. همان روزی که فارغ‌التحصیل شده بودم. اول نشناختم‌ش. نگاه کرد و راهش را گرفت. دنبال‌ش رفتم. اشاره کرد که برگردم.

خودم را به خوابگاه رساندم و خرت و پرت‌های داخل کمدم را ریختم توی چمدان سیاه قدیمی‌ام که یادگار پدرم بود. هم اتاقی‌هام نشسته بودند پای قلقلی. چند کام عمیق گرفتم. کله‌ام که گرم شد با چهار سال زندگی خوابگاهی، وداع کردم.

خودم را در حوله پیچیدم و از حمام آمدم بیرون. مادر نوش‌آفرین باز غُر زد: «کفا رو نیگا.»

گوش‌هام پر از کف بود.

نوش‌آفرین، پستانک را گذاشته بود دهان عروسک کوکی‌اش. ادای مِک زدن درآورد.

- دَلی دَلی بکنیم یه ممه‌ی خوشمزه بخوریم.

از این جملات اجق و جق زیاد توی گوش‌ش می‌خواندم.

بعد از شام، کفش و لباس کوهنوردی‌ام را پوشیدم. کوله‌پشتی و کیسه زباله را برداشتم.

- نذاریش دم در. این جا شه‌ره.

- تا پلنگ چال می‌رم و بر می‌گردم. دیر کردم، نگران نشی.

- می‌خوای برو قله دماوند رو فتح کن. سر به هوا.

مجله‌ی جدول را گرفت جلو چشم‌هاش.

به دنبال کافی‌نتی که آن وقت شب بسته نباشد سر از وسط شهر درآوردم. خلوت بود. برگه‌ی کاربری را پر کردم و به اشاره‌ی آن‌که نشسته بود پشت میز، رفتم به اتافک شماره‌ی چهار. حروف فارسی صفحه کلید خوانا بود. از این می‌ترسیدم انگلیسی حال کند و کم بیاورم. از او بعید نبود. آن وقت‌ها، یک پشت زبان انگلیسی می‌خواند. دنبال گرفتن آیلتس و اپلای یک دانشگاه معتبر اروپایی بود.

چراغش روشن بود. شکلک سلام را برآش فرستادم. بلافاصله جواب داد: «ای ول، مردآنلاین.»

آن هم به خط فارسی.

القصه، متن دست نخورده‌ی چت آن شب‌مان همین است که از نظرتان می‌گذرد:

- خب! نمی‌خوای و بلاگت رو به روژ کنی؟

- کردم. همین امروز.

- تاریخش مال سال گذشته‌ست. این همه سال کجا بوذی؟
- توی جهنم بوذم.
- به صفحه کلید نگاه کن. همه‌ش داری غلط تایپ می‌کنی.
- مشکل از حروف برعکسه. این جام که تاریکه.
- کجایی، خونه‌ای؟
- نه. تو کافی‌نتی هستم سر پل کمیل.
- پیام والیبال بازی کنیم؟
- یا شمیختا.
- رای دادی؟
- ههه. از تو چه پنهان که یک گونی پوستر و عکس توی انباری شرکت قایم کردم. قرار بود بروم پخش کنم بین شرکت‌های مهندس و مشاور. خودت چی؟
- من که شناسنامه‌م مهر ابطال خورده.
- چیزی که زیاده شناسنامه‌ست.
- بی خیال، فردا کجا می‌پلکی؟
- توی شرکت... از هشت صبح تا پنج عصر.
- کارت چی‌یه؟ حقوق مکفی می‌گیری؟

- توی یک شرکت ترخیص کالا و خدمات بازرگانی کار می‌کنم.
- به رشته‌ی الکترونیک می‌خوره دیگه!
- اولش خواندم رشته‌ی الکترونیک! آن هم چه الکترونیک، از نوع نودونه درصدش.
- از آدم ترسویی مَث تو بعیده.
- ترسو؟
- بودی دیگه.
- البته دیگه گیر نمی‌آد. باید برم سراغ الکترونیک صنعتی.
- کبدت رو از کار می‌ندازه خنگلو.
- قلبم که از کار افتاده.
- اووووه... چه رمانتیک! شکلک رو بگیر که اومد.
- قلب رمانتیک و زندگی سگی.
- راستی، گفتم هنوز مجردی؟
- نه خیر! هفت هشت تا بچه از سر و کولم بالا می‌ره.
- از تو بعید نیست. کارمند بخش دولتی و فعال اقتصادی هم که هستی.
- دولتی نه، بخش خصوصی.
- بمیرم برای این بخش خصوصی. پول فیلم تبلیغاتی‌م رو نکشند بالا.

- نه. اصل ۴۴ داره اجرا می شه.
- نگاه کن به صفحه کلید. از این بحثم بیا بیرون.
- راستی، هشت ترمه تموم کردی؟
- نه. هفت ترمه. مذیر گروه می خواست سکه رو به نام خودش بزنه. وقت محضرم گرفته بود.
- همون چلاقه؟ رک و راست بگو می خواست چه کار کنه.
- می خواست زن رسمی م کنه. اما لقمه‌ی چرب و چیل زن چهارم گیر کرد تو گلوش. دیوانه‌م شده بود می گفت اگه بله رو بگی می فرستم انگلیس. دانشگاه ساسکس.
- حالا اصلا برنامه‌ت چی‌یه می خوای ازدواج کنی یا نه؟
- با کی؟ من فقط با دکتر مهندس ازدواج می کنم.
- خب، پس کی بینمت؟
- فردا، همون جا. کنار حوض.
- واقعا می خوای سور بدی... پیتزا سبزیجات؟
- اگه شکم تو هم افتاد به قار و قور.
- می آم. با یک گونی آرای سفید روی شانهم می آم.

بعد از یک ساعت و خرده‌ای چت، پلک‌هام راست ایستاده بود. سرم گیج می‌رفت. از یاهو مسنجر آمدم بیرون. کله‌ام باد کرده بود. تو مسیر برگشت، انگار کوهنوردی بودم که از زیر صد خروار بهمن بیرون آمده است. آهسته کلید را توی قفل در چرخاندم و پا به خانه گذاشتم. نوش‌آفرین خواب بود، شستش را می‌مکید. مادرش توی آشپزخانه، بشقاب‌ها را دستمال می‌کشید و همزمان جدول حل می‌کرد.

- چه عجب که برگشتی! خیال می‌کردم امشب رو توی کیسه‌خواب به صبح می‌رسونی.

با همان لباس‌های کوه خودم را انداختم روی تخت، مثل جسد آماده‌ی تشریح. نفسم بند آمده بود.

صبح با صدای زنگ موبایل رئیس از خواب بیدار شدم. دل م‌هری ریخت پایین. گفت بیا که ایام خوبی در پیش داریم. انتخابات رو بردیم.

سابقه نداشت با موبایلش زنگ بزند بهم، آن هم صبح علی‌الطوع. اول فکر کردم رفته انباری رو تفتیش کرده و گونی عکس‌ها و برگه‌های تبلیغاتی لو رفته. یک گونی سهم من بود که پخش کنم. قایمش کرده بودم زیر پله‌های انباری.

به شرکت که رسیدم نشسته بود پشت میز کارش. داشت قلم می‌زد. متن تبریک می‌نوشت با دستی و با دست دیگر تسبیح می‌چرخاند. مرتب آب دماغش را بالا

می‌کشید. کشوری میز کارم پر بود از برگه‌ها و نامه‌های مربوط به ترخیص کالا از گمرکات کشور.

گفت محموله همین امروز و فردا ترخیص می‌شه. باید بری اداره‌ی استاندارد گواهی بگیری.

می‌دانستم از آن روزهایی نیست که سرگردان شوم توی طبقات اداره‌ی استاندارد. یک بار برق رفته بود و گیر کرده بودم تو آسانسورش. نزدیک بود خفه شوم.

امضا و مهر مدیرکل که رفت پای نامه، گل از گل م شکفت. برگشتم شرکت و بلافاصله نامه را فاکس کردم به گمرک مهرآباد.

رئیس سر از پا نمی‌شناخت. منتظر جلوه‌ی تراول سبزش بودم. زهی خیال باطل. هر وقت کرایه‌خانه عقب می‌افتاد و صاحبخانه می‌آمد سراغ‌م، می‌گفتم لطفاً به رئیس بگو حقوق کارمنداش را سر برج بریزد به حساب‌شان.

لب می‌گزید و چشم‌غره می‌رفت. صاحبخانه‌ام مدیر امور مالی شرکت‌مان بود. به مادر نوش‌آفرین گفته بود چه‌طور با این خل چل زندگی می‌کنی. مه‌رت حلال جان‌ت آزاد.

از این‌جا به بعد همه‌چیز همان‌طور که احتمالاً حدس می‌زنید، اتفاق افتاد. دل‌واپسی و بیقراری‌ام هر دم بیش‌تر می‌شد. دقیق‌تر بگویم؛ زمان به نارنجکی می‌مانست که ضامن‌ش را کشیده باشند. هر بار که زنگ تلفن‌های شرکت به صدا در می‌آمد، موج انفجارش کله‌پام می‌کرد. سیگار پشت سیگار دود می‌کردم و

توی حیاط خلوت قدم می‌زد. رفتم دست شویی. دچار یبوست شده بودم. یک ساعت تمام نشستم روی سنگ مستراح و خیره شدم به مورچه‌های بالدار کله‌زرد که از دریچه می‌آمدند داخل. صدای رئیس را می‌شنیدم که به اتاق‌ها سرک می‌کشید و می‌گفت انتخابات رو بردیم... بردیم.

ناهار کوبیده بود با سالاد فصل. کوبیده‌اش را جلوی سگ می‌گذاشتی دهان نمی‌زد. بوی روغن نباتی و دمبه‌ی گوسفند می‌داد، سرد و ماسیده. کی حال داشت برود آشپزخانه، بریزدش به ماهیتابه و گرمش کند. سالاد خالی را خوردم و رفتم بسته‌ی سیگار مدیر امور مالی را از روی میزش برداشتم. توی اتاقش نبود اگر نه باز چشم‌غره می‌رفت و حتما یکی از آن متلک‌های آبدار مردم زادگاهش را بارم می‌کرد. دوازده تا چک به عنوان عندالمطالبه ازم گرفته بود؛ هنگام عقد قرارداد و جلوی چشم بنگاه‌دار.

دم غروب، از شرکت زدم بیرون، سایه‌وار و آشفته‌حال. تا خانه‌ی هنرمندان راهی نبود. قدم‌زنان جلو می‌رفتم و قند توی دلم آب می‌شد. اگر می‌خواست شب را بیاید پیشم، چه بامبولی باید در می‌آوردم؟ لابد می‌گفتم بریم پارک لاله. و اون می‌گفت جلوی مجسمه درمانگر رنه مگریت بخوابیم! شاید هم دل به دریا می‌زد، صاف و پوست‌کنده حقیقت را برملا می‌کردم و بهش می‌گفتم من هم دیگر آن آدم مجرد سابق نیستم. تن به ازدواج داده‌ام. بچه دارم. چه بسا که این بار واقعا عاشق می‌شد.

نگاه کردم به آسمان. بادبادکی آبی آن بالا چرخ می‌خورد، میان دود و غبار. سیگاری آتش زدم و تندتر گام برداشتم. وقتی رسیدم هنوز نیامده بود. نشستم

روی دیواره‌ی حوض و زل زدم به لجن سبز و ته‌سیگارهای جورواجور. هزار فکر
و خیال از کله‌ام می‌گذشت و موج تبی سرد می‌پیچید به جانم.
ناگهان دستی از پشت گوشم را گرفت. سر بر گرداندم. مادر نوش‌آفرین را دیدم.
صدای خودش را هم شنیدم: «د... باباجی... د...»

تیرماه ۱۳۸۴

الف. خلیلی

کارمند بازنشسته‌ی بانک ملی

زن مرموز داستان ما، یعنی الیکا الف، پس از ماه‌ها چت و گفت‌وگوی مجازی با الف. خلیلی، کارمند بازنشسته بانک ملی، بالاخره برایش یک پیام مسرت‌بخش فرستاد. شماره همراه، و نشانی دیدارشان را بهش داد: «شمال، ساحل محمود آباد، شهر قصه، همان هتلی که پنجره‌هاش باز می‌شود به دریا. من رو از کلاه حجاب مجلسی‌م بشناس. می‌ریم به دیدن اون تک درنای سفید باقی مانده در عالم. سه ساله جفتش آرزو مرده و حاضر نیست با هیچ پرنده‌ی دیگه‌ای عشق‌بازی کنه. فکرش رو بکن پنج هزار کیلومتر بال زده و خودش رو از رود اوب در سیبری رسونده به تالاب فریدون‌کنار... تنهاترین موجود عالمه... باهاش عکس یادگاری می‌گیریم بعد سوار قایق می‌شیم و پارو می‌زنیم به سمت سنت‌پترزبورگ در روسیه.»

اضافه کرد: «(زنان شوخ طبع هرگز افسرده نمی‌شوند.)»

خلیلی اول کمی گیج و سپس دچار تردید شد، حتی به مخیله‌اش نمی‌رسید الیکا را حضوری ببیند.

با خودش گفت: «تنها درنای سفید باقی مانده در عالم... روسیه... سن پترزبورگ.»

ناگهان احساسات وطن پرستانه‌اش سرریز شد و چند تا فحش آبدار نثار روسیه و عاملان قرارداد ترکمانچای و گلستان کرد. کمی بعد، از شدت هیجان فشار خونش بالا رفت. این جور مواقع همین که یک عدد قرص پروپرانول ده می‌گذاشت زیر زبانش، فوراً فشارش بر می‌گشت به حالت عادی، بدون نیاز به کاپتوپریل. چند سال آخر خدمت در بانک مرکزی را با همین قرص دوام آورده بود.

لیکا در چهل سالگی هنوز جوان و زیبا به نظر می‌رسید. با این حال شغل ملال‌آورش در افتادگی شانه‌ها و پیدا شدن چین و چروک روی پوست صورتش نقش داشت. این را دکتر متخصص پوست و مو بهش گفته بود. بعد از تجویز چندین و چند دارو و کرم و پماد. بازاریاب یک شرکت تجاری بود که پوست و سالامبور به ترکیه و ایتالیا صادر می‌کرد. هم ترکی می‌دانست هم ایتالیایی، اما زبان فارسی‌اش پاره‌سنگ بر می‌داشت. توی دفتری در یکی از خیابان‌های منتهی به میدان انقلاب از ساعت هشت صبح تا پنج عصر می‌نشست روبه‌روی مانیتور، و برای مشتریان خارجی، نامه می‌نوشت. یا به نامه‌هاشان جواب می‌داد. باقی ساعات شبانه‌روز هم بیش‌تر تو دنیای مجازی سیر می‌کرد. عکس مردمک‌های زمردی گیرایش را برای افراد مورد نظرش می‌فرستاد و آن‌ها را دعوت به دوستی می‌کرد. خلیلی که در پنجاه سالگی به دلیل یک بیماری خاص از خدمت در بانک مرکزی بازنشسته شده بود یکی از همین آدم‌ها بود که وقتی عکس تودل‌برو لیکا را در سواحل آنتالیا و دبی دید و دریافت که هم‌شهری هستند، قند تو دلش

آب شد. زن خودش همین چند وقت پیش در اثر سگته قلبی دار فانی را وداع گفته بود. به الیکا گفته بود؛ روح آن مرحومه شاد، اما در ده سال آخر ازدواج رسمی فقط یک بار با هم روی تخت خوابیده‌اند، آن هم هنگام سفر نوروزی با قطار به اهواز، که منزل پدری مرحومه آنجا بوده. تمام راه از پنجره نگاه کرده‌اند به بیابان برهوت. هر دو پکر و مغموم از اینکه بچه ندارند و اجاق‌شان کور است.

حالا مسحور چشم‌های زنی شده بود که او را صورت کامل آرزوهای بر بادرفته‌ی خود می‌دید.

از آنجا که اوقات فراغت را با خواندن سفرنامه‌ها و کتاب‌های تاریخی سپری می‌کرد به یک نتیجه عجیب هم رسیده بود؛ شباهت مردمک‌های الیکا به فیروزه‌ی اصل روی نگین نادرشاه؛ نگینی که از هنگام فتح هند تا قتل در خیمه‌ی چوکی از انگشتش جدا نشده بود.

هر روز، دم سحر از خواب بیدار می‌شد. پس از خوردن صبحانه، که غالباً عسل آویشن و تخم‌مرغ آب‌پز یا پنیر ليقوان و کره سنتی بود، گوشه‌ی حیاط زیر درخت تاک، منقل را با زغال درخت گردو آتش می‌انداخت، یک بست تریاک خوش‌رنگ جنوب مزار شریف را روی وافور می‌چسباند و جلوی مانیتور منتظر روشن شدن چراغ اتاق الیکا می‌ماند. تریاک را یکی از همکاران سابقش که حالا مسئول رسیدگی به وام‌های معوقه بود برایش می‌آورد. حریر صاف به وافور پک می‌زد و انتظار می‌کشید. صدای باز شدن آن در مجازی را که می‌شنید از جا می‌پرید و بلافاصله می‌نوشت سوگولی دربار خودم. اما در همان دقایق اول چت

شیطنت‌های الیکا مثل مستی شن پاشیده می‌شد روی اعصاب‌ش. ساعت‌ها حتی یک شکلک چشمک برایش نمی‌فرستاد.

عصبی می‌شد و بلند فحش رکیک می‌داد. آن وقت پیرزن همسایه، که اغلب اوقات روی تراس بود. بلند می‌گفت: «صدات رو بیار پایین عفریت آقا، پامنقلی.»

به‌رغم این ناسزاگویی برخوردارنده، خلیلی هوای پیرزن را داشت. سوخته‌های تریاک را می‌گذاشت توی قوطی کبریت و پرت می‌کرد روی تراس. پیرزن هم سوخته‌ها را تبدیل به شیره می‌کرد و قاتی چای می‌خورد، اما همیشه خدا خماری بود. می‌آمد روی تراس و فحش می‌داد به تلویزیون.

- کو مرضیه، کو فروغی... دو تا چشم سیاه داری.

طوری فحش می‌داد که همه‌ی همسایه‌ها بشنوند.

عمر خلیلی در ایام بازنشستگی، مثل برف در آفتاب تموز آب می‌شد. تریاک صورت‌ش را از ریخت انداخته بود و استخوان چانه‌اش زده بود بیرون. با این حال، همین که وضع مالی‌اش خوب بود و خانه و ماشین داشت، روزی چند مرتبه خدا را شکر می‌کرد. هر چند شش ماه یک بار هم پشت فرمان نمی‌نشست. به نظرش خانه امن‌ترین جا بود. یک بار توی پارک گرفتار ماموران گشت شده بود. همه جایش را گشته بودند، حتی توی جوراب‌هایش را. ماموره گفته بود: «بوی تل می‌دی، آزمایشت مثبت!»

یک اسکناس پنجاه هزاری چپانده بود توی جیب ماموره. دماغ و ملول، با حال خراب و درد در استخوان برگشته بود خانه.

پیرزن همسایه روی تراس بود. گفت دوباره بوی بد می‌آد. می‌گن بوی گاز گوگرد... همه‌ی تهرون رو گرفته.

- همین الان زنگ می‌زنم شهرداری.

زنگ زد به سامانه ۱۳۷.

به کسی که گوشی را برداشت گفت اون بوی بد که تو روزنامه‌ها نوشته بودن دوباره بلند شده... اینجا منطقه ۱۰...

- پیام شما با موضوع مزاحمت ناشی از ورود فاضلاب به داخل آبراه ثبت شد. منتظر پیگیری باشید.

- آبراه نیست آقا، ورود بوی فاضلاب و گاز گوگرد به خانه و کاشانه و دماغ شهروندانه.

- شهروند گرامی توجه فرمایید. پیام شما ثبت شد. منتظر پیگیری باشید... شهروند گرامی ی‌ی.

پنجره‌ها را بست و کیپ کرد.

بویی مرموز که تا حالا نخورده بود به مشامش، سراسر خانه را گرفته بود. اسپنددان را برداشت، یک بست تریاک قاتی اسپند کرد و روی اجاق گرفت. بوی خوش

اسپند و تریاک خانه را پر کرد اما هنوز آن بوی بد مرموز توی دماغش بود. سردرد گرفته بود. خوشبختانه استامینوفن همیشه دم دستش بود. یکی خورد.

اما سردرد ول کن نبود. پیرزن همسایه هم آفتابه را گرفته بود روی مدیران شهرداری.

یک لحظه کله‌اش را از پنجره رو به تراس بیرون برد.

- همه‌ش که تقصیر شهرداری نیست. می‌گن زیر زمین کارخانه گوگردسازی زدن. شایدم از دامداری‌های پایین آرادکوه باشه. رئیس سازمان پیشگیری و مدیریت بحران شهر تهران و یک عضو هیات علمی دانشگاه گفته.

پیرزن چند تا فحش حواله‌ی سازمان پیشگیری کرد. روسری‌اش را پیچیده بود دور صورتش. طوری که فقط چشم‌هاش معلوم باشد.

الف. خلیلی پنجره را کیپ کرد. سری به فضای مجازی و فیس‌بوک زد. چراغ الیکا خاموش بود. یک نفر نوشته بود،

آیا این بوی ناخودگاه تهران نیست؟

با خودش گفت؛ ناخودگاه دیگه چیه.

روی تخت قدیمی‌اش دراز کشید و یاد زن مرحومش افتاد. همیشه پایین تخت، گوشه‌ی اتاق می‌خوابید. هنوز متکا و تشک دست‌دوز گل‌گلی‌اش دست نخورده بود.

در حالی که اشک توی چشم‌هاش حلقه بسته بود به خوابی عمیق فرو رفت.

جیب سقف برزنتی‌اش را گوشه‌ی حیاط پارک کرده بود؛ جیبی که در دوران جوانی همراه برادر ناتنی‌اش باهاش می‌رفت شکار بز کوهی. تا اینکه بر سر تقسیم یک قطعه زمین ارثیه پدری میانه‌شان شکر آب شد و کار به دادگاه کشید.

سال‌ها بود برنو ساخت شرکت ماوزر را جایی از خانه قایم کرده بود که دست جن هم به آن نمی‌رسید. هر چند به عنوان کارمند بانک مجوز نگهداری و حمل اسلحه را هم گرفته بود. بیست و پنج سال تمام کارمند بایگانی بانک مرکزی بود، و به اندازه‌ی یک مدیرکل خرس می‌رفت. اما رئیس حراست بانک، مُهر تارک‌الصلاة زده بود توی پرونده پرسنلی‌اش. به همین دلیل هرگز به آرزوی‌ش که ریاست بخش بایگانی بود نرسید. رئیس حراست بهش می‌گفت کارمند یقه سفید تارک‌الصلاة. اواخر خدمت‌ش در یکی شعبه‌ها اختلاسی چندمیلیون دلاری صورت گرفت، و پای او را هم وسط کشیدند اگر چه دادگاه رای به برائت او داد چون نقشی در ارتکاب جرم و بزه نداشته. با این حال چند ماهی به زندان افتاد، تا اینکه امام جمعه مسجد محله که از بستگان زن مرحومش بود به دادش رسید و حکم آزادی‌اش را گرفت. حالا خیلی دلش می‌خواست عصای گردویی‌اش را دست‌ش بگیرد و همراه یک خانم خوش‌مشرَب و شوخ تا جایی که رمق دارد از درکه برود بالا. برسد به هفت حوض و یاد جوانی‌هایش بیفتد. با دخترهای شاد و شنگول که حالا دیگر همه از ریخت افتاده بودند چه شوخی‌ها که نکرده بود. اما حالا چی؟ گرفتار بواسیری مزمن بود و علاج غلبه بر حزن خاطرات را در نزدیکی بیشتر به سلطان نشئه‌جات می‌دید. از وقتی بازنشسته شد مصرف روزانه‌ی شش بست تل را به چهار بست رساند، اما مصرف سیگارش بالا رفت و شد یک قوطی

تنباکو در روز. تنباکو را لای کاغذ نازک می پیچید و هر نیم ساعت یکی را روشن می کرد. کار به جایی رسید که بعضی اوقات اگر کپسول اکسیژن دم دستش نبود در دم جان می سپرد.

فردای روز بازنشستگی، دفترچه‌ی جلد چرمی تلفنش را برداشت و از حرف آ شروع کرد به زنگ زدن. می خواست ضمن احوال‌پرسی با دوستان قدیمی‌اش به شام مفصلی در خانه دعوت‌شان کند. شکرانه‌ی بازنشستگی. هر چه زنگ زد یا کسی گوشی را برداشت یا صدای نرم و لطیف زنی به گوشش رسید: تلفن مورد نظر در شبکه موجود نمی باشد.

یکی دو شماره هم، وصل شد که ای کاش وصل نمی شد چون حالش حسابی گرفته شد. بهترین دوستان دوران دانشکده‌اش، به دلیل حمله‌ی قلبی و سقوط هواپیما دار فانی را وداع کرده بودند. دفترچه را به گوشه‌ای پرت کرد و خودش را روی تراس رساند. برادر ناتنی‌اش پشت پنجره بود. یک دیوار با هم فاصله داشتند اما ده سالی می شد که حتی دو کلمه با هم حرف نزده بودند. هر کدام مشغول زندگی خودشان بودند. این کارمند بازنشسته‌ی بانک بود و او کارآگاه ویژه‌ی قتل. آسمان تهران مثل همیشه، آلوده‌تر از آن بود که قله‌ی دماوند را ببیند. از جمله آرزوهای بزرگش فتح این قله قبل از ترک عالم فانی بود. اینکه برود آن بالا و بلند بگوید ای دیو سپید پای در بند.

دشنامی چند حواله‌ی برادر ناتنی‌اش کرد که چشمش دنبال مایملکش بود. بهش می گفت نایب ملک الموت.

وارث مارث که نداشت. به محض اینکه ریغ رحمت را سر می کشید، طبق قانون ارث از برادر، مایملکش به همین برادر می رسید. چون تنها خویشاوندش همین برادر بود. البته در صورت رحلت او، دولت هم منتفع می شد. قانون، نرخ مالیات بر ارث را دو درصد تعیین کرده بود.

برگشت پای منقل. پف کرد به آتش زغال تا گر گرفت و قرمز شد.

با خودش زمزمه کرد: «بنهفته به ابر چهر دلبند.»

چند روزی گذشت. یکی دو بار شاهد حضور مشکوک برادر روی تراس بود، با آن عینک دودی و کلاه لبه گردش. اما همه هوش و حواسش به دیدار با الیکا بود. بنا به عادت جوانی از بازی تخته لذت می برد. شاید تنها لذتش در کنار وافور و تصویر الیکا همین بازی نرد بود. اما او سنتی باز بود و از تخته نرد مدرن زیاد سر در نمی آورد به خصوص از دابل و میس دابل و اصطلاحاتی از این قبیل. عضو یک سایت شد و در تورنمنتی بیست و پنج پوینته و تک حذفی ثبت نام کرد. اما ای کاش هرگز مرتکب چنین خطایی نمی شد. چون با درصد خطای ۷۵، بازی را واگذار کرد. بخشی از چت او و حریف:

- حقیقتش رو می خواین این اولین باره که بعد از ۴۰ سال بازی چنین تاس ریختی می بینم. خیلی شوکه شدم.

- من تاس نریختم، سایت ریخته. در ضمن بنده ۴۰ سال دارم و بیش از ۳۰ ساله که دارم بازی می کنم و هزاران هزار از این بدتر رو دیده ام و برام تاس ریختن، در صورتی که در نود درصد بازی هام خطام از حریف هام کمتر بوده.

- حریف عزیز، من پنج بار این بازی رو مرور کردم شما هم یکبار دقت کن. ملاحظه می‌کنی تو ۳۰ سال بازی‌های خودت هم چنین تاس ریختنی سابقه نداره. به هر حال منو ببخش. شاید تو این آشفته‌بازار تقلب و ریاکاری در فضای مجازی من حساس و متوهم شده باشم. امیدوارم به روزی دوباره به هم بخوریم و تاس عادلانه تقسیم بشه تا من بتوانم با ظرفیت‌های فنی شما آشنا بشم و استفاده کنم.

- من ۲۵ سال فقط سنتی بازی کردم، و الان نیز هم سنتی بازی می‌کنم و هم مدرن. با توجه به سبک حریف‌هام بازی می‌کنم، یعنی به جاهایی صلاح می‌بینم که میس دابل کنم و حتی به جاهایی دابل تیک حریفم رو پس کنم. نه اینکه مغرور باشم ولی چون اغلب بازیکنانی که باهام بازی می‌کنن خطاشون بیشتره مجبور به ادجاست کردن می‌شم تا بتونم بازی رو بیش‌تر طول بدم و از خطای اون‌ها استفاده کنم.

- اینا که گفتم قواعد بازی مدرنه و آموزشی هم هست، اما شما با استراتژی و تاکتیک‌های بومی سرزمین پدری من آشنا نیستی. ما برای هر نوع حمله‌ای دفاع تعریف‌شده داریم. هجوم‌های ما سیال و غیرقابل پیش‌بینی‌یه. مانند دفاع بختیاری... کمین شاهسون... هجمه لالی... ده‌ها استراتژی دیگه شیوه‌هایی‌یه که بعد از ریختن سه تاس اول تعیین می‌شه. اما بازی مدرن و به‌خصوص کیوب دادن مدرن شما اجازه بازی نمی‌ده. شما در بازی با بنده ۱۷ پوینت از ۲۵ پوینت رو با کیوب گرفتی. به همین دلیل می‌گم این بازی نبود. شباهت به سه قاب و شیر خط داشت نه تخته‌نرد. جسارتا شما با این توضیحات به گونه‌ای اقرار

می‌کنی تخته‌نرد بازی نمی‌کنید. در پی دبل و دبل‌تیک و میس دبل و... هستی.
این که تخته نیست، برادر من.

چنین بود که الف. خلیلی از تخته‌مدرن برای همیشه دست برداشت. با خودش
گفت شاید روزی در یکی از قهوه‌خانه‌های بین‌راهی درکه دوباره حریفی سنتی
پیدا شد و با کمین شاهسون دخلش را درآوردم.

در گرگ‌ومیش روز جمعه، اول مهرماه، پس از صرف صبحانه، دود دو بست
تریاک ناب را به درون ریه کشید. طوری که به همهی رگ‌هایش نفوذ کند و تا
عصر خماری سراغش نیاید. البته محض احتیاط یک لول را پخته کرد و به صورت
چند بست توی قوطی کبریت جا داد.

چیپ سقف برزنتی‌اش را از پارکینگ در آورد. یک انگشت خاک نشسته بود روی
کاپوت و شیشه‌هاش. اما همین که استارت زد روشن شد.

انداخت توی دنده و گاز را گرفت به امان خدا. با حساب و کتاب خودش هفت
ساعت بعد می‌رسید به ساری، ناهار را در رستوران اصغر جوجه می‌خورد و دو
ساعت بعد سر قرار حاضر می‌شد.

دلش غنچ می‌رفت. به دیدار زنی می‌رفت که مردمک‌هاش عینهو زمرد روی نگین
نادرشاه می‌درخشید.

دخترهای این مملکت اگر به سی و پنج سالگی یعنی میان‌سالی برسند و نرفته باشند خانه‌ی بخت، یا باید همه‌ی عمر تنها بمانند یا قید سنت و محافظه‌کاری را بزنند و خودشان دست به کار شوند و زندگی‌شان را بسازند. الیکا سال‌ها بود که از این مرز گذشته بود و افسردگی میان‌سالی مثل خاک اره نشسته بود روی روح و روان‌ش. در آن شرکت تجاری بین‌المللی تلاش زیادی کرد تا دل مدیر امور مالی را برآید اما نشد. خیلی زود فهمید او اهل ازدواج نیست و فقط می‌خواهد کام دل بگیرد و در برود. این بود که خطر نکرد. مدتی هم دل‌بسته‌ی یک مشتری ایتالیایی پسته و بادام شد، برایش ویزای تجاری گرفت و او را به ایران دعوت کرد، اما در اولین دیدار طرف آب‌پاکی روی دست‌ش ریخت. در نوجوانی طی درگیری با یک فالانژ به نوعی بیماری دچار شده بود که اسم علمی‌اش اختگی بود.

الیکا الف چنان سرخورده و افسرده شد که مشتری ایتالیایی را در لابی هتل تنها گذاشت. به خانه برگشت، سه روز تمام در خلوت اتاق خواب‌ش اشک ریخت و به ستاره‌ی سیاه بخت‌ش لعنت فرستاد. از آن پس به اتاق چت فارسی امید بست و شناسه‌هایی که برای‌ش می‌مردند. با چند شناسه قرار گذاشت و دست از پا درازتر برگشت. هیچ‌کدام نه خانه داشتند نه ماشین. یکی‌شان قوزی هم بود. در این حیث و بیث ایتالیا روی واردات چرم و سالامبور تعرفه‌ی چهل درصدی بست. مدیرعامل شرکت هم که پی بهانه می‌گشت تا دست به تعدیل نیرو بزند، چند تن از کارمندان شرکت را اخراج کرد. نام الیکا الف در صدر تعدیل‌شدگان قرار داشت چون زن مدیرعامل که عضو هیات مدیره شرکت هم بود دل خوشی از عشوهای الیکا نداشت، اما از آنجا که زن مهربان و همدردی بود به واسطه‌ی

یکی از دوستانش کاری در هتل شهر قصه، واقع در محمود آباد، برای او دست و پا کرد.

هنوز دقایقی مانده بود تا نور بی‌رمق آفتاب از روی دریا محو شود که یک جیپ سقف برزنتی جلوی هتل شهر قصه بوق زد و نگهبان زنجیر را انداخت. خلیلی سنگول به نظر می‌رسید اگر چه برخی اتفاقات غیر مترقبه بین راه اعصابش را به هم ریخته بود. بچه‌ای تخس چرخ‌های عقب جیپ را جلو رستوران اصغر جوجه پنچر کرده بود. کار پنچرگیری چند ساعت طول کشید. یک جک زنگ‌زده توی جعبه‌افزارش داشت که حین بالا بردن ماشین در رفت و چیزی نمانده بود کمرش را بشکند. چند بار هم با گوشی‌اش به گوشی الیکا زنگ زده بود اما مدام اشغال می‌زد.

القصه، هزینه‌ی دو شب کرایه‌ی یک سوئیت دو تخته را پرداخت و کلید اتاق شماره‌ی ۱۰۴ را از متصدی هتل گرفت.

وقتی وارد اتاق شد و تخت دو نفره و پنجره‌های رو به دریا را دید گل از گلش شکفت. از شادی توی پوست خودش نمی‌گنجید. شلوار گریسی و لکه‌دارش را عوض کرد. عطر براندینی زد و به عکس قایق روی دیوار خیره شد. بعد از پنجره به دریا نگاه کرد.

- عجب، یا ملک‌الموت.

برادر تنی را دید که کنار ساحل قدم می‌زد.

با خودش گفت، پدر سوخته این جا چه می کند.

کرکره های پنجره را کشید.

به رستوران هتل رفت. چای طعم دارچین سفارش داد. یک بست تل بالا انداخت.

به رغم خلسه و آرامشی که پس از بالا انداختن تریاک ناب و بی غل و غش به آدم دست می دهد، تپش قلب الف. خلیلی در آن دقایق از عقربه ی کوچک ساعت مچی اش جلو افتاده بود. مدت ها بود این طور مضطرب نشده بود. دفتر دار هتل را صدا زد و ده تا اسکناس سبز توی جیب شلوارش چپاند. سر حرف را باهاش باز کرد. اگر چه زبانش توی دهانش نمی چرخید.

- شما اینجا... یه کارمند خانم به نام... الیکا... ایشان تازه استخدام شدهن.

- ما کارمند خانم نداریم. یعنی هیچ وقت نداشته ایم.

- مگر اینجا هتل شهر قصه صه نیست.

- چرا هست. ولی فقط من و مدیر هتل و نگهبان اینجا هستیم... هر سه مرد هستیم.

سگرمه های خلیلی رفت توهم و یک باد بی صدا ازش رها شد.

گوشی را از جیبش درآورد و شماره ی الیکا را گرفت. اشغال می زد... از در شمالی هتل به سمت ساحل قدم زد. صدای امواج را شنید و بوی نمناک دریا به مشامش خورد.

هوا تاریک شده بود و دریای طوفانی موج در موج به صخره‌های ساحل می‌کوبید.
از این جا به بعد، هیچ‌کس نمی‌داند واقعا چه اتفاقی افتاده.

نگهبان هتل می‌گوید او را دیده است که با دختری میان‌سال که کلاه حجاب
مجلسی به سر داشته سوار قایق شده و در تاریکی دریا پارو زده به سمت روسیه.
یک روزنامه‌ی محلی هم دو روز بعد نوشت؛ دریا جسد مردی را که گفته می‌شود
کارمند سابق بانک ملی بوده، پس داد.

دی ماه ۱۳۹۳

پل مرگ

راننده مینی‌بوس به کُردی گفت: «این هم از پل مرگ.»

حساب کرد و پیاده شد. چشم‌های زاق راننده مثل دو تپله در صورت استخوانی‌اش می‌درخشید.

نخواستہ بود آشنایی بدهد و احوال‌پرسی کند شاید هم راننده شناخته بودش، اما به روی خودش نیاورده بود. اگر آقای مال‌میران بود حتماً باهاش شوخی رکیک هم می‌کرد و غش‌غش می‌خندیدند.

با خودش گفت؛ بیست سال یک عمر است، نیست؟

از کنار جاده‌ی شوسه که بارانی نابهنگام خیس‌ش کرده بود، راه افتاد. نگاه کرد به قرص قرمز آفتاب که کم‌کم پشت کوه فیروزه ناپدید می‌شد. اگر تند و بی‌درنگ راه می‌رفت، پیش از تاریکی می‌رسید به دیواخان کدخدا. همه‌چیز را بهش می‌گفت. بعد هم می‌نشستند به بازی تخته و تعریف خاطرات دوران سپاهی‌دانش. بارش سنگین بود؛ کوله‌پشتی پر از تن ماهی و لوبیا، کیسه‌خواب، چراغ‌قوه، تخمه و دو بسته نان. از این می‌ترسید که سگ‌ها بیایند پیشوازش،

به خصوص آن سگ سیاه دم‌پریده که هر وقت می‌دیدش، پوزه‌اش خونین بود. یاد آن سال افتاد که هر وقت از شهر بر می‌گشت هراس به دل راه نمی‌داد. به آقای مالمیران گفته بود؛ ما می‌خواهیم با آمریکا و امپریالیسم مبارزه کنیم آن وقت از چند تا سگ گروز بترسیم؟

آقای مالمیران سر به سرش گذاشته بود و گفته بود؛ دَکله دَسانه. دله دسان. ^۶خشتک در می‌آورند.

پاییز غم‌انگیزی بود، مثل پاییز سال‌های قبل از انقلاب. بوته‌های خاردار زرده‌سیری کنار جاده خشک شده و اراضی شخم خورده بودند. آن دورها، صدای گوش‌خراش تراکتور ایرانکاری هم شنیده می‌شد. هر چه نگاه کرد درخت بلوط روی کوه داریل را ندید. با خودش گفت؛ حتمی با باد زَلان و عروسی جن‌ها رفته تو هوا.

ایستاد. نفسی چاق کرد و دوباره گام برداشت. نیم‌ساعت بعد رسید به دامنه‌ی کوه. کنار چشمه نشست و مِشتی آب خنک به صورت زد.

- اگر آن زنی که کدخدا می‌گفت پریده روی ترک اسب و شیشه کشیده در آن شب برفی و زَلان زَلان... نه، بیست سال گذشته. حالا دیگر عصر کامپیوتر است و تجارت الکترونیکی. نسل جن‌های دور و بر چشمه و رودخانه هم از بین

^۶ . جماع سگ‌ها

رفته. اگر هم هنوز باشند با من یکی کاری ندارند. جن با یک تولیدکننده‌ی
ورشکسته چه کار دارد؟

کجایی آقای مالمیران؟ از بند زندانیان مالی چه خبر؟ من که دارم فرار می‌کنم
به ده کدخدا. توی مینی‌بوس که می‌آمدم از راننده شنیدم اهالی این جا هم فرار
کرده‌اند شهر. بی‌آبی مزمن آقای مالمیران... یادت هست مهندس‌های
کشاورزی می‌گفتند تا سه دهه‌ی دیگر نه ابری از آسمان این جا می‌گذرد و نه آبی
از زیر زمین بالا می‌آید. حالا همان سه دهه‌ی دیگر است.

رگه‌های رنگارنگ نور مغربی افتاده بود روی سلسله جبال فیروزه. لحظه‌ای
تصویر من از نگاهش گذشت، عینهو جنی میان گردباد. سینه‌ی دست راست را
حایل چشم‌ها کرد و همه‌جا را دید زد. همه روستاها تایفه‌نشین بودند غیر از
روستای داردروش ششم که او داشت می‌رفت آنجا.

- کجایی آقای مالمیران که به کدخدا بگویی؛ رادیو را ببر توی طویله گاوها
بی‌بی‌سی بشنوند. صدای لطفعلی خنجی از آن جعبه‌ی اسرار بلند می‌شد؛
این جا لندن است رادیوی بی‌بی‌سی.

از یک کوره‌راه به زور بالا رفت. پیچِ مِله‌چخماغه را پشت سر گذاشت و در
تاریکی زمین و آسمان رسید به جایی که دامنه‌ی کوه بود. باید خودش را از میان
دو قبرستان قدیمی می‌رساند به داردروش ششم. وقتی رسید نه سوسوی چراغ
گرسوز را از پنجره‌ی کوچک بالاخان کدخدا دید و نه عوعو سگ‌ها را شنید.

از باغی که سیزده نوع میوه ازش می‌چیدند، تک و توکی درخت مانده بود با شاخه‌های آویخته و برگ و بار ریخته. کوه داریل لخت و عریان بود. کو آن همه درخت بلوط؟ زغال شده و در تاریکه بازار به فروش رفته؟ یا در بسته‌بندی مدرن صادر شده به امارات متحده عربی؟

- خب، مثل اینکه آقای مالمیران واقعا چیزهایی شنیده بود. احتمالا داریل هم باد اجل زده به میلکان‌ش. اما خانه‌های گلی دیوار به دیوار که باید سر جایشان باشند، ساختمان مدرسه چه‌طور، آن میز و نیمکت‌های زهوار در رفته که از سال دو هزار و پانصد و سی و پنج... کاش آن صفحه‌ی روشن را آورده بودم و این‌ها را می‌نوشتم، می‌فرستادم روی وب. باید گوشه به گوشه‌اش را قلمی کنم. یا به قول آقای مالمیران بزخم به تخته‌ی صفحه کلید. کاش بودی و بوی آمیخته به نعنای نسیم شامگاهی داریل می‌خورد به دماغت. درخت‌های بید کنار رودخانه یادت هست. می‌گفتی چه اسمی دارد... مرگ. درخت‌های پر از پخش و هویره^۷. نه می‌شد کتاب بخوانی نه حتی لختی دراز بکشی روی چمن‌های زیر درخت توت. سر و صورت آدم باد می‌کرد و تاول می‌زد.

خودش را به دیواخان کدخدا رساند و جلو در چهارطاقش پا شل کرد. نور چراغ‌قوه را به لته‌های چوبی در انداخت. کوبه‌های زنانه و مردانه‌اش را به صدا درآورد و لبخند تلخش را فرو خورد. حیاط دیواخان برهوت بود. از پله‌های

^۷ . دو نوع حشره موذی.

بالاخان به تراس رسید و بندهای کوله‌پشتی را از شانه باز کرد. نفسی عمیق از سینه برآورد. کمرش از درد تیر می‌کشید.

کدخدا همیشه می‌گفت این جا آخر دنیاست. پیچ رادیو را می‌چرخاند؛ این جا لندن است رادیوی بی‌بی‌سی. می‌گفت همه چیز زیر سر این رادیو است. از نظر انگلیسی‌ها توی این مملکت ساعت همیشه همان دوازده شب است... یادت می‌آید هر وقت از شهریور ۲۰ و ۲۸ مرداد تعریف می‌کرد چه حرص و جوشی می‌خورد؟ راستش من دیگر از هیچ چیز تعجب نمی‌کنم حتی اگر امشب بروم عروسی جن‌های مله‌چخماغه، سر چوبی را بگیرم و هفت دور فتاح پاشاهی برقصم. وقتی بانک سند خانه و کارخانه را به مزایده گذاشت فقط می‌خندیدم. از اولش بهت گفته بودم که معلم بازنشسته نباید شرکت تولید قارچ صدفی راه بیندازد آن هم با خیال باطل صادرات به کشورهای مشترک‌المنافع و اقلیم کردستان. چه رعد و برقی می‌انداختی به خط تولید. انگار که ابرهای سرگردان اردیبهشت‌ماه کله به کله خورده‌اند به هم. حالا بکش. دویست و اندی میلیون تومان بدهی بانکی یعنی این چند صباح آخر بیخ سلول پوسیدن، جناب مدیرعامل. این حرف‌ها را رخ به رخ هم زده بودم. تو گوش نمی‌رفت معلم سابق داریل و شش ده‌کده اطرافش. بهم می‌گفتی؛ بازنشسته‌ی محافظه‌کارِ نق‌نقو.

چراغ‌قوه به دست، رفت توی بالاخان. متروکه بود. روی رف کنار گنجه، چراغ گرسوز پایه بلوری را دید. هدیه‌ی خودش بود به کدخدا. چیزی نمانده بود اشک توی چشم‌هاش حلقه ببندد. آن بیت معروفش را بخواند، کجایی جوانی که

یادت به خیر. آن موقع که سپاهی دانش بود و هنوز پشت لبش سبز نشده بود این شعر را می‌خواند، حالا که انگار آرد پاشیده بودند به سبیل قیطانی‌اش. آبر، هیچ وقت احساساتش را به صورت مستقیم بیان نمی‌کرد. غم و شادی‌اش توی دل خودش بود. زیر توفان عصبیت کله‌اش را می‌گرفت توی دست‌هاش و پک می‌زد به سیگار لاپیچ بدمصبش. یک روز با کدخدا نشستند بودند کنار رودخانه‌ی مرگ و او ماجرای پریدن جن را به ترک اسب تعریف می‌کرد و می‌گفت، هر وقت از روی رودخانه گردباد بلند شود، بدان که زیر زمین عروسی جن‌هاست. غروب پاییزی غم‌انگیزی بود. پشت سر هم گردباد می‌آمد. بچه‌های کلاس هم تایلر تراکتور می‌انداختند توش و دور آن می‌چرخیدند. گردباد تایلر را می‌برد آسمان. می‌انداخت توی دشت و کوه.

- هفده تا بچه بودند همه کلاس اول. صبح می‌آمدند سر درس و مشق، عصر می‌رفتند دنبال گله‌های گوسفند و بز کدخدای ده آن وری. چه بع‌بعی. چه قار و قوری. کدخدای ده آن وری می‌گفت اجاقم کور است اما دود از کنده بلند می‌شود. هیچ وقت منظورش را نفهمیدم. تو فهمیده بودی؟ به اهالی ده نزدیک نمی‌شدی. سل زده بود به استخوان‌شان. می‌ترسیدی سل تو را هم بگیرد. نه کباب بره‌ی تودلی می‌خوردی، نه حتی نان ساجی زن‌های لاغر مردنی ده را. کدخدا به شوخی می‌گفت؛ سیگار لاپیچ هم مسری است بپا نگیرد آقای مالمیران.

به خانه‌های ویران ده، سرک کشید. طویله‌ها و آغل‌های پر از بوی پهن و لاس را از نظر گذراند و عاقبت رفت نشست زیر درخت توت. آسمان پر از ستاره را

تماشا کرد و راه شیری و قصه‌های کدخدا را به یاد آورد. سیب نرسیده‌ای را گاز زد و یکی از آن سیگارهای لاپیچ را روشن کرد. بعد نور بی‌رمق چراغ‌قوه را جلو پایش انداخت و سلانه‌سلانه راه افتاد طرف قبرستان. هوا سرد نبود، اما دست‌هایش می‌لرزید. درخت توت پیوندی وسط قبرستان همان شب‌چی بود که آقای مالمیران میان شاخه‌هایش می‌چرخید و دست و دهانش رنگی می‌شد. آرامگاه کدخدا زیر درخت بود. کلمات برجسته‌ی روی سنگ قبر از نگاهش گذشت:

اول و آخر یار.

از کنار سنگ قبرهای دیگر هم رد شد و برای هرکدام یک فاتحه خواند. قبر من سنگ نداشت. تلی از خاک و خل بود.

- خودتی آبرا[^]، رسیدن به خیر!

یکه خورد و پا پس کشید. سر و کله‌ی من توی دفتر خاطراتش پیدا شده بود. مانده بود که جنازه‌ی غرقه به خون وسط چهار راه اجاق را چه‌طور بیاورد روی آن صفحه‌ی روشن. دو دل بود که نام قاتل را ببرد یا نبرد. آخرش هم فقط سه نقطه گذاشت. جنازه‌ام را توی گونی پیچیده بود و پشت ژیان فکسنی‌اش، شبانه آورده بود به داریل. کدخدا را توی عمل انجام شده قرار داده بود. بهش گفته بود؛ برادر خودم است توی تظاهرات کشته شده.

[^] برادر

- من که نکشتمت؟ کشتم؟ یک الف بچه بودی که لباس پلنگی تن ت کرده بودی و شده بودی عسس محله. نه شور انقلابی حالت بود نه معنای مبارزه. جنازه هم وبال گردنم شده بود. کجا خاکت می کردم از این جا گم و گورتر؟

بوسه زد بر خاکم و سه بار تکرار کرد: «بِأَيِّ ذَنْبٍ قُتِلْتُ»^۹.

به سرش زد کیسه خوابش را روی یکی از شاخه‌های قطور درخت توت پهن کند و همان جا شب را به روز بیاورد. اما ترسید. نه از آن همه قبر، که از هراس پایین افتادن. یک بار که با آقای مالمیران رفته بود بالای درخت به توت چینی، پایش لیز خورده بود و آویزان شده بود میان زمین و آسمان. از آن بدتر اینکه سگ سیاه آن جایی را که نباید به دندان کشیده بود و از مردی انداخته بودش. دوا و درمان هم اثر نکرده بود. از آن روز آقای مالمیران بهش می گفت؛ عنین بخت برگشته.

کله‌ی طاس و هندوانه‌ای آقای مالمیران پر بود از این کلمات و جملات من درآوردی.

به خودش گفت؛ کجا بروم، نروم؟

سر از چم و چول رودخانه درآورد. باد توز و خاک را بلند می کرد و می زد به صورت پشمالودش. آن سال پر از مرگ بر شاه را به یاد آورد. آقای مالمیران

^۹ به کدامین گناه کشته شدند.

می‌گفت؛ بادها خبر از تغییر فصل می‌دهند. ده بیست تایی کتاب هم آورده بودند برای خواندن. کدخدا می‌گفت ما دفتر نوروز و شانامه‌گردی را می‌خوانیم.

نور چراغ‌قوه را انداخت به رودخانه. باریکه آبی دیده می‌شد. صدای وغ وغ قورباغه‌ها را شنید و سگ سیاه را دید. لمیده بود میان بلک‌ها و قارچ‌های گنده‌ی سمی. پشه‌ها نشستند روی پوزه‌ی خونین و گوش‌های کوچک شیپوری‌اش که زخم و زیلی بود. آهسته زوزه می‌کشید.

- عجب! تو هنوز زنده‌ای؟ یک عمر ناکام کردی سگ پدر...

روی آن صفحه‌ی روشن، سگ سیاه را با همین گوش‌های کوچک شیپوری و پوزه‌ی خونین وصف کرده بود. بعد آن ماجرا سگ ناپدید شد. کدخدا می‌گفت؛ اگر پیداش بشود با همین دست‌های خودم خفه‌اش می‌کنم. آقای مالمیران سگ را در خیابان‌های شهر دیده بود. راست و دروغش با خودش. اما می‌گفت قلاده‌اش دست زن جوانی بوده با لباس پلنگی و کلاه‌خود به سر. می‌دانستم همان زنی بوده که روزگار آبرا را سیاه کرده بود. البته آقای مالمیران از آن آدم‌هایی بود که یک‌کلاغ چهل‌کلاغ می‌کنند. هیچ رقم نمی‌شد حرف‌هایش را جدی گرفت. معلوم نبود قصه می‌گوید یا خاطره. توی همان دو سالی که در کسوت سپاهی دانش می‌آمد به داریل و من از طرف رئیس آموزش و پرورش ناحیه‌ی یک، ماموریت داشتم که زیر نظر بگیرم‌ش و گزارش بدهم (آبرا را هم همین‌طور) بارها می‌دیدم‌ش که دارد کتاب می‌خواند. هر کتابی را که می‌خواند بلافاصله، می‌برد گوشه‌ای از باغ چال می‌کرد. طوری که دست جن هم بهش نرسد. البته آقای مالمیران بعد از گزارش من، چند ماهی در زندان دیزل‌آباد آب خنک خورد.

بعد هم که آزاد شد دور هر چه کتاب را خط کشید. روزهای انقلاب از پشت پنجره‌ی اتاقش در طبقه‌ی دوم گاراژ ولنگواز مینی‌بوس‌های بین‌شهری، نگاه می‌کرد به تظاهرات مردم و پوزخند می‌زد.

توی یکی از همین تظاهرات وقتی لوله‌ی مسلسل را گرفته بودم به طرف همان زن کلاهخود به سر، یکی از پشت با باتوم کوبید روی کله‌ام. تخت زمین شدم.

- نباید می‌کشتمت. نباید...

کوه فیروزه مثل دیو سیاه سر به آسمان کشیده بود. نور چراغ‌قوه، هر دم کم‌تر شد. آن قدر که فقط ظلمات دور و بر ماند و صدای خفیف زوزه‌ی سگ. پخشه‌ها و هویره‌ها هجوم آوردند به سر و کله‌اش. گردبادی از کنار رودخانه، پیچان پیچان آمد آبرا را بلعید و به زیر زمین برد.

اما نه،

آبرا از همان راهی که آمده بود برگشت، و در تاریکی شب، روی پل مرگ منتظر مینی‌بوسی ماند که بیاید و او را به شهر برساند.

مهرماه ۱۳۸۵

عمو نظر

دیروز دوباره عمو نظر آمد. روزنامه‌های باطله‌یه چپاند توی گونی. انداخت روی شانه‌ش. از پله‌های جوانشیر رفت بالا. پیچید تو تاریکه‌بازار. یکی از دوستاش گذاشت دنبالش. هی داد زد پهلوان... نشنید. رُوشه برنگرداند. بی‌بی می‌گه از همون روزی گوشش سنگین شده که موشک خورده پناهگاه پارک شیرین. من خودم هم توی پناهگاه بودم. همه تعجب کردن چه جوری زنده ماندم. نه کور شده‌م نه کر. البته از اون روز هیچی یادم نمی‌آد. بی‌بی می‌گه سه سالم بوده. دست چپ بی‌بی قطع شده. دست‌شه دور روز بعد از زیر آوار بیرون آورده. سال شصت و شیش. بی‌بی می‌گه حضرت داوود اون روز کِر کشیده دُورت که چیزیت نشده. خودش یه ماه دویست تختخوابی بوده. هنوز هم جای زخمش هست. بو می‌ده. هر وقت از دم پارک شیرین رد می‌شیم می‌گه کاشکا می‌دانستم دست چپمه کجا خاک کرده‌ن. خودمم اگه مُردم همان‌جا خاکم کنن. بی‌بی از این حرفا زیاد می‌زنه. اگه بی‌بی بمیره می‌رم کبوتر گُمزی داووده پر می‌دم از کبوترخانه. تا بره و دیگه برنگرده. خودم دزدیدم‌ش. با بی‌بی و فامیلا سوار مینی‌بوس شدیم رفتیم پاتاق. یه آتشکده دیدیم سوت و کور. اولین بار بود آتشکده می‌دیدم. توش آتش نبود. یادگاری نوشتم قد دیوارش. بعد رفتیم ریجاب و زرده.

پیاده رفتیم بالا. طرف بابایادگار. شب توی حیاط گمزی بابایادگار خوابیدیم. وسط اون همه کبوتر. صبح نذری خروس درست کردیم تو جمخانه. شوربا و نواله خوردیم. طوقی‌یه وقتی داشتیم برمی‌گشتیم کنار چشمه هانیتا دیدم. خیس خیس بود. طوری که بی‌بی نینه گرفتمش. در کوله‌پشتیه‌گه مه باز کردم. گذاشتمش اون تو. با جیب تا پاتاق آمدیم. با مینی‌بوس برگشتیم شهر. نداشتیم بی‌بی بفهمه کبوترگه‌یه از اونجانه دزدیده‌م. همسایه‌ها می‌گن بچه‌ی بی‌بی ساعقله. ساعقل بچه‌ی خودشانه. من تازه خواستم برم دانشگاه شیمی آلی بخوانم. عاشق شیمی آلی هستم. دانشگاهش خیلی دور بود. یه شهر دیگه بود. خُو بی‌بی با یه دست نمی‌تانه غذا درست کنه برای خودش. نمی‌تانه بره تاریکه بازار خرید کنه. پاهاشم از کار افتاده. دکتره می‌گه غضروف مفصل‌هاش ساییده شده. آخه بی‌بی خیلی کار کرده تو جوانی. سبد سبد ذرت پخته گذاشته روی شانوش برده در تاریکه بازار. زمستان‌هام لبو و شلغم. بابام کارگر شرکت نفت بوده. بعضی شبای سال پنجاه و هشت رفته اعلامیه پخش کرده. یه شب حکومتیا می‌ذارن دنبالش. با تپ ریپ در می‌ره. سه ماه توی زیرزمین قایم شده. حتی همون جا دست‌شویی می‌کرده. بوی شاشش زیرزمین رو برداشته. می‌گن همین عمو نظر لوش می‌ده. یه شب حکومتیا می‌ریزن سرش. می‌برنش. چند وقت بعدش بی‌بی هفت ماهه وضع حمل می‌کنه. من به دنیا می‌آم. این قدر تو همه‌چیز عجولم مال اینه که هفت ماهه به دنیا آمده‌م. اون سال‌ها بی‌بی یه پاش توزیرزمین و انداختن ترشی و خیار کلم برای فروش به مشتری بوده یه پاش جلوی زندان دیزل‌آباد. بابام تا اعدام شده تو اون زندان بوده. خودش جنازه‌شه می‌برن یه جایی خاک می‌کنن. حالا بهش می‌گن لعنت‌آباد.

عمو نظر از ترس بی بی فلنگ شه می بنده می ره تو یه شهر دیگه گم و گور می شه. سه سال بعد برمی گرده. اون موقع محله‌ی ما پر شده از تزریقی. مواد، مثل نقل و نبات پخش می کردن. بی بی می گه بش همه جوانا مواد ریخته بودن تو محله. هر کی رو می دیدی یا خمار بود یا نشئه. این عمو نظر رو هم محله‌ای‌ها به این روز انداختن. اونا خودشانم معلوم نبود از کجا مواد می رسه دست شون. روی سرمون هواپیمای صدام بود جلو چشم مون، چشای نشئه‌ی جوانا. بی بی راست می گه یه بار قهرمان کشتی باستانی رفته بود تو پناهگاه تزریق کرده بود گردنش. همونجا مرده بود. عمو نظر خبرش رو آورد. عمو نظر یه آلبوم عکس از دوستای دوران جوانی‌ش داره. نه اینکه همه شون تزریقی باشن. بعضی شون زورخانه‌ای بوده. عمو نظر خودش میل داشته هر کدوم ده من. سینه عمو نظر سبتر، گردنش مثل پوت. یه دوچرخه بیست و هشت هم داشته. شریکی با بابا. حالا چرخ‌هاش ترکیده. ته انباری یه. زنگ زده. می گم عمو نظر تو چه طور زنده ماندی؟ می گه الله بختکی. تقی به توقی خورد انقلاب شد. این تقی به توقی یه انداخته سر زبان مردم محله. بی بی می گه کارت به کارش نباشه. تو خیابونم دیدی ش روته برگردان. از همون وقتی که عمو نظر کت شلوار دامادی بابامه پوشیده رفته تو یه شهر دیگه گم و گور شده قهرن با هم. خودش هیچی نمی گه. لام تا کام. هیچ وقت نتانستم از زیر زبانش بیرون بکشم کجانه بوده. شایدم تو محله خودمان بوده. خانه‌ی مرشد پناه گرفته. ای جور هم شنیده‌م. یارو مرشد زورخانه بوده نه برگ چغندر. می تانسته قاتلم تو خانه‌ش قایم کنه.

بی بی می گه برو دو تا خروس لاری کاکل قرمز از در گاراج بخر. نمی بینی برگ زرد و پروانه از آسمان می باره. وسط ای هفته خاونکاره. چند تا انار هم بخر. از

اون انارهای سرخ و درشت دالاهو. بذاریم تو سینی مسی. سه‌ی باوه می‌آد دووا می‌ده. من که پدرم شیعه بوده. خودم هم شیعه هستم. بی‌بی تایفه‌ست. اون روز دیدم رفته رو پشت بام. طوقی‌یه‌گه‌یه گرفته بغلش داره موور می‌خوانه. بی‌بی آ قدیم موورخوان بوده. گفتم بی‌بی چرا برای طوقی موور می‌خوانی؟ گفت ای کبوتر عادی نیست. نظرکرده‌س.

جلوی کبوترگه خون پانسمان دست‌شه قرمز کرد.

پروازش دادم یه دور پارک شیرین چرخید و از روی پناهگاه برگشت به کبوترخانه. ئی کبوترخانه از اول بوده. قبل ئی که بابام این خانه‌یه بخره. با حقوق شرکت نفت ئی خانه‌یه خریده. بی‌بی می‌گه کاشکا یاغی می‌شد تو جنگلای دالاهو. از دست قاتلا نجات پیدا می‌کرد.

روزا می‌ایستم دم دکه. روزنامه و مجله می‌فروشم. این چند سال مردم خوب روزنامه می‌خرن. دکه مال آقای بهروزی‌یه. فامیل مانه. خودش دبیر شیمی‌یه. دکه‌یه از شهرداری گرفته کمک خرجش باشه. می‌گه روزنامه از لیاف گیاهی و حروف الفبا تشکیل شده. مردم مطالب‌شه می‌خوانن و کاغذشه می‌چسبانن روی شیشه خانه‌هاشان که اگه زلزله آمد نریزه پایین. یا وسایل شکستنی‌یه باهاش می‌پوشانن. عمو نظر هر جمعه غروب می‌آد روزنامه‌های باطله‌یه می‌ریزه تو گونی می‌بره.

هم محله‌ای‌ها بهم می‌گن شارام موجی. فک می‌کنن اون روز که تو پناهگاه بودم موج بمباران گرفته‌تم. ده سالم بود. کله‌م یه دفعه افتاد روی زمین. از بدنم جدا نشد. تن‌م هم افتاد. می‌گن دو هفته توی دویست تخت‌خوابی بیهوش بوده‌م. شب

عیدی به هوش آمده‌م. پای سفره هفت سین خانواده آقای بهروزی نشسته‌م. بی بی بیمارستان بوده. دو ماه. الا نه که از جلوی پناهگاه رد می‌شم می‌بینم این طرفش میوه فروشی‌یه اون طرفش در ورودی موزه. می‌گن همین طور تکه‌های آدم بوده که رفته تو هوا. دست و پا و کله و قلب و ریه و گوش. من چه جوری اون تو بغل بی بی هیچیم نشده. فقط رفته‌م تو کما. کاش خاطره اون روز یادم می‌موند. هیچی ازش یادم نمونده. از طرف تلویزیون هم آمدن باهام گفت وگو کردن. هیچ حرفی برای گفتن نداشتم. نه خاطره‌ای. نه چیزی. مجریگه گفت حالا وقتی از کنار پناهگاه رد می‌شی چه احساسی بهت دست می‌ده؟ گفتم هیچ احساسی... دست بی بی را می‌بینم که همین طور توی هوا چرخ می‌خوره. دور درخت‌های پارک شیرین چرخ می‌خوره. دستی که تا آستین می‌رفت توی خمره‌های ترشی.

بی بی می‌گه دستم رفت. دست هم مال دنیااست. سرنوشت این بود اما آن انگشتر... انگشتر سر سفره عقد. اون انگشتر را کاشکا پیدا می‌کردم. هر که دسته چال کرده انگشتریه‌م باهاش چال کرده؟ یا برداشته برده برای خودش. بی بی هی پیش خودش پزاره می‌کنه. شب چله یکی از همسایه‌ها آمده بود خوابش. اون روز با هم رفتیم پناهگاه. سردش بود. می‌لرزید. بی بی ژاکت‌ش داد بهش بپوشه. بعد بمباران هیچی ازش نمانده بود. نه دست. نه سر. نه یک بند انگشت. فقط خونش مانده بود قد ژاکت‌گه. حالا تو موزه‌ست. ژاکت بی بی و خون همسایه.

بی بی یه نام دیگه هم خیلی می‌افته سر زبانش. توتیا خانوم. دار قالی توتیا خانوم توی موزه‌ی پناهگاه‌س. وقتی موشک زدن پای دار قالی سکنه کرده. جزو خانواده شهدا نیست اما بی بی می‌گه اگه هواپیماهای عراقی موشک نمی‌زدن به پناهگاه و موجش همه‌جا را نمی‌گرفت توتیا خانوم تا الا نه زنده بود. سن و سالی

نداشته. اون موقع چهل سالش بوده. با بی بی تو یه مدرسه درس خواندهن. دوره ابتدایی. خیلی قبل از انقلاب. عکس یادگاری دارن. تو آلبومه قدیمه گهس. زیرزمین. پشت خمره های خالی.

بی بی می گه پاهام دیگه نمی کشنم اگه نه می رفتم آ تاریکه بازار ادویه کوهی می خریدم. تو که بلد نیستی ادویه ی خوب و بده از هم تشخیص بدی. عاشق لیمو عمانی های بی بی توی نظروشت هستم. دستش طعم می ده به هر چه درست می کنه. همون دستی که براش مانده. خودش می گه اون یکی دستم الانه دیه گل کوزه شده. تا حالا چند بار هی خواب دیده ام دست بی بی داره توی آسمان شهر پرواز می کنه. تا روی خیابانای فردوسی و کسرا می ره. یه چرخ کامل می زنه روی شهر و می ره می چسبه به بال های دو فرشته روی طاق بستان. وقتی خوابمه برای بی بی تعریف می کنم می گه خیر باشه. ورد زبان شه... خیر باشه... می گم چرا همه ش همین یه خوابه می بینم؟ می گه چه می دانم لابد حقیقت داره که این قده تکرار می شه. خوابمه اون بار برای عمو نظر گفتم. نشسته بود روی چمنای پارک شیرین و چشاش قرمز بود مثل دو تا تاول. چند بار سر تکان داد. لام تا کام چیزی نگفت. یه بار دیه هم تو طاق بستان دیدم ش. کنار دریاچه قلیان می کشید. اون بار هم باز براش تعریف کردم هیچی نگفت. فقط بر و بر نگام کرد. عمو نظر هم فکر می کنه من ساعقل م.

- عمو نظر کجایی؟

- توی زورخانه هستم. پشت تاریکه بازار.

- توی زورخانه چه کار می‌کنی عمو نظر؟

- خب، معلومه. می‌رم اونجا دو تا دود می‌گیرم. دو تا میل می‌چرخونم. اینا رو نری بذاری تو دامن بی بی ها. آفرین پسر خوب.

من از نظر عمو نظر همون پسر خوبه‌ی بیست سال پیش هستم که هیچ حرفی رو به هیچکمی نمی‌گم. عمو نظر می‌گه زبان آدم مث لحاف ملا می‌مونه تکونش بدی شپش ازش می‌ریزه. منظورش رو نمی‌فهمم اما می‌رم دنبال حرفش. اون روز اومد جلوی دکه ایستاد. گفت یه نخ سیگار بده. بهش دادم. گفت آفرین پسر خوب، آتیش هم بده. کبریت کشیدم براش. همین طور که پک می‌زد به سیگار، دندانای مصنوعی‌ش رو از دهانش درآورد پیچید لای یکی از روزنامه‌های روی پیشخوان، و رفت طرف پناهگاه پارک شیرین.

عمو نظر همیشه‌ی خدا یک کت مخملی تن‌شه از این تاناکورایی‌ها. یه شلوار لی پاشه، رنگ‌ورو رفته و چرک و چروکی. اهالی پارک بهش می‌گن پهلوان دقمه. گشادگشاد قدم بر می‌داره. وقتی راه می‌ره آدم فکر می‌کنه گل خَس چسبیده به پاش. پاتوقش یا میدان پشت تاریکه بازاره یا همین پارک شیرین. هیچ وقت ندیده‌م روزنامه بخوانه. می‌گه روح م از روح روزنامه توقیده. دور دکه می‌چرخه. چشاش قیچ می‌شه. یه نخ سیگار بهش می‌دم. می‌ره تا کی دوباره پیداش بشه. گاهی چند ماه نوقم می‌شه. فکر کنم می‌ره شمال. من که تا حالا شمال نرفته‌م. تو تلویزیون دیده‌م. عمو نظر ملوانی بلده. یه بار تو دریاچه طاق‌بستان مله کرد. خودم دیدم. نگهبانا سنگ انداختن بهش. عمو نظر خیس‌اخیس از دریاچه بیرون آمد.

کشه کشه رفت سوار اسب شبديز شد. داد زد هر که پای ئی اسبه شکستانده حناق بگیره.

نگهبانا گفتن جنس ناب زده. برا همین از چشاش نور می باره و صورتش گل انداخته.

صورت عمو نظر، فقط پوست و استخوانه. بی بی می گه شده قواخ. حق شه. زنده ماند که بیفته به ئی جور حال و روزی. شب و روز گوش بچسبانه به بلندگو.

عمو نظر عاشق یه دختر ارمنی بوده. اسمش لیدا. انقلاب که می شه یهودیا و ارمنیا از اینجا می رن. هیچکی نمی دانه می رن کجا. اون طرف مرز یا شهر جلفا که رو نقشه دیدم ش. عمو نظر می گه لیدا جایی نرفته تو خرابه های همین جا گم و گور شده. لابد برای همینه که یه پاش تاریکه بازاره یه پاش محله فیض آوا. می ره اونجانه. صدای ضبط توشیایه بلند می کنه. صداهایی ازش در می آد که اون موقع خودش ضبط کرده. من که نمی فهمم. ارمنی حرف می زنن.

می گه مالم رمانی ارمنی.

ضبط توشیاش از اون مدل ضبط های یه که دیگه تو هیچ مغازه ای نیست و نسلش منقرض شده. می شینه جلو انبار روزنامه های باطله و گوش شه می چسبانه به بلندگوی ضبطه گه. دو تا اتاق پر شده از روزنامه باطله. گوشه ی حیاطم. روشن نایلون انداخته که زیر باران خیس نشن. پیچ گوشی می گیره دستش. کاستها رو باز می کنه. نوارهای پیچ خورده یه صاف رو ریس می کنه. می ذاره تو ضبط، پیچ می خورن و می افتن لولیدن. اون وقت پهلوان دقمه با مشت می کوبه تو کله ی ضبط و یه سیگار بهمون دود می کنه. خانه خودش نیست. مال یکی از دوستاشه

که بعد از انقلاب فرار کرده. رفته و برنگشته. بی بی می گه معلوم نیست کجانه
نوقم و نونش کرده‌ن.

بی بی می گه اون یه خطاکاره. خودش تخریب کرده. انگشت نشان خلاق شده.
همچین آدمی دست به هر گناهی می‌زنه. البت بزرگ‌ترین گناهش خیانت به
برادرش بوده. خودش انکار می‌کنه. می‌گه حرف‌شه تو زورخانه زده. از اونجا درز
کرده بیرون.

بی بی هیچ کینه‌ای تو دلش نمی‌مانه اما بدجوری از عمو نظر شاکی‌یه. حتی نیاز
خاوندکارم نمی‌ده برایش بیرم. همه‌شه می‌ده همسایه‌ها. می‌گه جشن خاوندکاره که
تو روزنامه‌ها نمی‌نویسن. روی هفت‌لوح می‌نویسن.

- عمو نظر، راس می‌گن بابامه تو لو دادی؟

روازم بر می‌گردانه. گونی پر از روزنامه‌های باطله‌یه می‌ندازه روی کولش و می‌ره
تا جمع‌هی دیگه.

شهریور ماه ۱۳۷۷

شَلر و اسرین و...

(یک)

جلوی در ورودی دانشگاه تهران، روسری‌اش را برداشته و فریاد زده: «ژن. ژیان. آزادی.»

روز دوشنبه بوده، ساعت ۵ عصر. در عکسی که نمی‌دانم چه کسی از او گرفته انگار دارد روسری را هوا می‌کند، با دستی رقصان. ساق بلورینش تا آرنج بیرون افتاده.

می‌دانستم سرانجام روزی دست به چنین کاری می‌زند. از روزی که عکس زن میدان انقلاب منتشر شد مدام می‌گفت؛ حالا کجاست؟ زیر شکنجه؟ در حال بازجویی؟ توی سلول انفرادی؟

حالا در این روز نحس نشسته‌ام روی شاخه‌ای از بلوط پیر بالای کوه داریل، چند قدم این طرف‌تر از گُمزی^{۱۰}. هرگز نفهمیدم کدام عارف یا شخصیت بزرگ توی این گمزی دفن شده. از اینجا، سراسر زادگاهم زیر نظرم است، ده به ده و دشت به دشت. دشت‌های شخم خورده، دشت‌های یکسر سبز، جابه‌جا پوشیده از گُل

^{۱۰}. گنبد مزار

زرد و شقایق، پاغازه و بومادران، و گیاهان دیگر که بعید می‌دانم در هیچ کتابی ثبت شده باشند. مثل گیاه غلتاس که شبیه ساقه و خوشه‌ی جو است؛ اما بی‌ثمر. مردم از خانه‌هایشان زده‌اند بیرون. بعضی ماسک هم زده‌اند. به مخپله چه کسی می‌رسید روزی در دل طبیعت اینجا، مردم ماسک دولایه بزنند.

رودخانه‌ی مرگ از تنگه چار زبر پیچ خورده و آمده تا رسیده به قره‌سو. اما کو آب؟ همه را چاه‌های عمیق شرکت کشت و صنعت تابعه‌ی کمیته امداد جذب کرده. اعتراض مردم هم به جایی نرسید. اگر تا یک هفته دیگر ابرها از غرب کشور نازل نشوند رنج همه بی‌ور می‌شود. در نظر یک کشاورز هیچ چیز وحشتناک‌تر از سوختن گندمزار نیست؛ وقتی ابر هست، اما نمی‌بارد.

پدر اسرین گفته؛ یک زمانی، بهاران، مرگ طغیان کرده و سیل، خرچنگ‌های زرد و ماهی‌های قزل‌آلا را پخش کرده تو دشت‌های اطراف. حالا چی؟ تا چشم کار می‌کند یک قطره آب توی این رودخانه دیده نمی‌شود. جو بار میرزا سلیم‌خانی هم که حین کندنش در دوره رضاشاه سی‌وشش نفر جان داده‌اند، خشک و خالی است. سال‌ها قبل، همین مواقع، ابرها که به هم می‌خوردند خودم را می‌رساندم جو بار میرزا سلیم‌خانی. همین طور قارچ صدفی بود که در پی رعد و برق از خاک بیرون می‌زد.

پدر اسرین و برادرش رفته‌اند تهران. سند زمین را هم برده‌اند، بلکه گرو بگذارند و از زندان نجاتش دهند. البته اگر دادگاه سند زمین کشاورزی را به عنوان وثیقه قبول کند.

سیزده به در سال گذشته اسرین در دیدرس م بود. در دامنه‌ی کوه، زیلویی زیر یکی از این هفده درخت بلوط پهن کرده بودند. هر هفت عضو خانواده‌شان بودند. من و اسرین با هم توی تلگرام چت می کردیم. پدرش تشر زده بود؛ تو که هم‌هش سرت توی گوشه‌ی است، برو سبزه گره بزن بلکه بخت باز شود.

اسرین گفته بود؛ بخت من آن بالاست. در دانشگاه تهران، نه در دامنه‌ی کوه داریل.

نگاه کرده بود به گُمزی بالای کوه و قاه‌قاه خندیده بود.

پدرش حتی سایه‌ام را با تیر می زد. اختلاف خانوادگی داشتیم. از سال ۴۲ و اصلاحات ارضی. کدخدایی که برادرش را به قتل رسانده بود از بستگانم بود. اسرین یک روز گفت اگر اصلاحات ارضی نبود حالا یک عموداشتم با سیبیل‌های سفید و دو چشم آبی. تو هم دلیلی نداشت دور بگیری از من.

گفتم: «بگو انقلاب سفید. آگه اصلاحات ارضی نبود که این یک جفت زمین را هم نداشتین و حالا نوادگان میرزا سلیم خان خیش می بستن به گردن مردم آبادی.»

- به نظرم در اون صورت انقلاب هم نمی شد، می شد؟

- انقلاب رعایا که نبود، انقلاب ملاها و طرفداران‌شان بود.

- آره خب، تو یه جامعه کلنگی با بیل هم می شه انقلاب کرد.

مواضع سیاسی مان شبیه هم بود. اگر اختلافی هم داشتیم محض روی ماهش نادیده می‌گرفتم. مثل آن روز که نشسته بودیم توی تاکسی خط تجریش-درکه و راننده شروع کرد به سخن‌رانی: «یا حَيَّا قَبْلَ كُلِّ حَيٍّ... حالا رو نبینین همه شدهن برج‌ساز و تاجر... فرماندهان جنگ تحمیلی همه فرشته بودن. از آسمان نازل شده بودن.»

اسرین گفت شما عضو بسیج محله هستین یا راننده تاکسی؟

زدم روی شانه‌اش که کوتاه بیاید. حوصله بگومگو با راننده را نداشتم اما اسرین بحث را ادامه داد. هر چه بحث کردند راننده بیش‌تر عصبی شد تا جایی که وسط راه، جلوی دانشگاه شهید بهشتی، هر دو نفرمان را پیاده کرد. گفت ایشالله بیفتین دست سربازای صدام حسین...

تا درکه پیاده رفتیم و کلی خندیدیم به سربازای صدام حسین. سربازایی که حالا همه زیر خاک بودند، شاید هم زنده و عضو حشدالشعبی بودند.

(دو)

مردم، سایه‌ی همه درخت‌های بلوط را گرفته‌اند، غیر از این بلوطی که من نشسته‌ام روی تنه‌ی دودآلودش. تا وقتی درخت را آتش نزده بودند از هر کجای منطقه نگاهش می‌کردی می‌دیدیش. نشانه بود. تایفه‌ها می‌آمدند زیرش نذر و نیاز دووا می‌دادند. مردم سنجاوی بیشتر تایفه هستند. گورستان قدیمی‌شان هم پشت کوه است. روی هر سنگ قبر قبل از نام و نام‌خانوادگی مرده نوشته شده،

اول و آخر یار. گورستان‌های دیگر هم دارند در صفرآوا، و سراب تیران و جاهای دیگر.

روی سنگ قبر عمومی اسرین حک شده:

مه که رویاری وه یاران وه

وه زات زنده مه زاران وه

اسرین پارسال نظرم را درباره‌ی این خشت از کلام دفتر نوروز خواست.

گفتم: «نوروز سورانی در اینجا از آمدن پیر بنیامین خبر می‌دهد و گشایشی که صورت می‌گیرد. ترکیب زنده‌مزاران با مفهوم تناسخ و دووندوون در آیین یارسان تداعی می‌شود. بنا به متون یارسان، مردن همانند غوطه زدن بطی در آب است، پس مزار نیز نشانه‌ای است به صیورت روح و بازآمدن. از این منظر همه‌ی یاران، نه فقط چهلتنان، زنده مزارانند.»

گفت این حرف‌ها را سر کلاس اندیشه‌ی سیاسی هم می‌زنی؟

به هم نگاه کردیم و هر دو دم گرفتیم؛ یا قاپی داله‌هو!^{۱۱}

همیشه با ذکر این عبارت وارد کلاس اسلام و سکولاریسم می‌شدیم.

(سه)

^{۱۱} این عبارت نوعی ورد و نیایش در نزد مردم یارسان است.

غروب روز سیزده‌به‌در سال گذشته، طوری که پدرش نفهمد، با هم رفتیم مزارستان سراب تیران.

گفت اینجا دختری در خاک خفته که دو ترم با هم همکلاس بودیم. فکرهامان مثل هم بود. زندگی مان هم. می‌دانی چرا حالا زیر خاک است؟ چون یک طومار نوشت، طوماری که با کلامی از شیخ امیر تمام می‌شد:

دله دادته‌ن / نه دهس ئی ده‌وران داد بی دادته‌ن...

می‌بینی که همان کلام روی سنگ مزارش نوشته شده.

با هم خواندیم:

مه‌نسور وه شادی سه‌شه‌فه‌قه‌وه

سه‌رمه‌ست بی وه شه‌وق انال‌حق‌وه.^{۱۲}

سه ماه بعد از رهایی از زندان، دوباره آمده‌ن سراغ‌ش. دور از چشم مادرش، پران قدیمی پدر بزرگ را از گنج‌در آورده و رفته روی پشت بام شلیک کرده به قلب‌ش. نه خواسته فرار کند، نه به زندان برگردد. پناه برده به نیستی. هیچ‌کس نمی‌داند در آن شش ماهی که تو سلول انفرادی بوده چه کشیده. چه شکنجه‌هایی دیده. وقتی بیرون آمده فقط پوست و استخوان بوده. ساعت‌ها خیره می‌شده به سقف. انگار خانه‌ی پدری هم ادامه‌ی همان سلول تنگ و تاریک و نمور بوده.

^{۱۲} . منصور (حلاج) از شادی روشنایی شفق / سرمست از شوق انال‌حق شد.

هر دو در سکوت به آفتابی خیره شدیم که مثل یک ساج گُر گرفته روی کوه فیروزه پایین می‌رفت.

چهار)

آن روز که با چند نفر از بچه‌های کرد هم‌دانشگاهی رفته بودیم درکه، دوباره بحث درگرفت. اسرین گفت؛ ما هفت قرن است دنبال حقیقت هستیم. حروفیان و خرمدینیان را قتل‌عام کردند، اما یارسان‌ها با همه درد و زخم خود در کوه‌های داله‌هو و شاهو ماندند. مقاومت کردند. بارها کوچ داده شدند. از برزنجه به پردیور، از پردیور به داله‌هو و جاهای دیگر.

بعد بلند خواند:

وه دهردان‌وه

بیان بنیشان وه دهردان‌وه

وه شوون که لام وه ناواته‌وه

بنیامین به یو وه نجاته‌وه.

ادامه داد: «شبح لشکر چیچک همیشه پیش‌روی مان بوده. همین چند ماه پیش یک نفر در همدان خودش را به آتش کشید، کمی آن طرف‌تر از بارگه باباطاهر که از هفتتان است در آیین یارسان.»

شیلان گفت: «من سنت را به این معنا نمی فهمم. به قول اون شاعر فرانسوی باید یکسره مدرن بود.»

اسرین گفت: «مساله از نظر من دوری و نزدیکی به حقیقته. می شه در آتن باستان و در همسایگی افلاطون زندگی کرد و یکسره مدرن بود.»

- نه دیگه، مدرنیسم را تنها پس از عصر انقلاب صنعتی می شه فهمید. توی قطار مدرنیته.

- اتفاقا من می خوام ترمز این قطار رو بکشم.

رفته بودیم کوهنوردی نه مباحثه فلسفی. برای همین یک دقیقه سکوت اعلام کردیم و بعد از خوردن یک کاسه انجیر عسلی دوباره راه افتادیم. انجیرش از باغ همان جا بود. فروشنده، رسیده هاش را گذاشته بود داخل کاسه های پلاستیکی نیم کیلویی. طعم انجیر ریجاب می داد، اما نه به آن خوشمزگی.

پنج)

یک روز پاییزی توی گلوبندک دنبال جمخانه قدیمی آنجا گشتیم. همین طور که وارد کوچه ای قدیمی و پیچ در پیچ شدیم، گفتم تو از تیره گل گل هستی یا شامگه؟ گفت. هیچ کدام این ها. از تیره کاکا و نرگه...

هفت تا انار نوبر بی لک گرفته بودیم که ببریم توی جمخانه^{۱۳} دووا دهیم. اما از هر کس نشانی را می پرسیدیم، جواب سر بالا می داد. خودم سالها پیش رفته بودم. در کمال ناباوری، اسم کوچه‌ش یادم رفته بود. نقشه‌ش هم از ذهنم پاک شده بود.

تا هوا تاریک شد گشتیم اما اثری از جمخانه نبود حتی با نقشه‌یاب گوگل هم پیداش نکردیم.

دست از پا درازتر برگشتیم و هر کدام رفتیم خوابگاه‌هامان.

آنجا، همدیگر را یا در خیابان می بینیم یا کافه‌ای، جایی. گاهی هم می رویم درکه. اینجا، یک روستا فاصله‌مان است. دوست داشتم یک بار کنار رودخانه مرگ بینم‌ش، در حال ماهیگیری، یا شنا. اما در رودخانه‌ای که خشک شده چه طور می شود شنا کرد یا ماهیگیری. بالاخره یک روز تابستانی روی پل رودخانه دیدم‌ش. با کاوه آمده بود دوچرخه‌سواری. کمی با هم حرف زدیم.

گفت شلر قبل از اینکه بازداشت شود، روزی قدم‌زنان از دانشگاه رازی، رفتیم تاق‌بستان. هر دو می خواستیم آن زنان چنگ‌نواز سوار قایق رو بینیم. حک شده روی تاق بزرگ. صورت‌هاشون رو تراشیده بودن. تو کدام دوره؟ بعد از جنگ نهایند و فتح‌الفتوح؟

گفت این سرنوشت ما هم نیست؟ حس می‌کنم چهره ندارم. مسخ شده‌م.

^{۱۳} . جایگاه به جا آوردن نذر و نیاز و خواندن کلام و تنبور زدن در بین مردم یارسان.

گفتم این حرف را نزن. درسته اسمت شلره، اما مثل گل نرگس، زیبایی. گفت زیبایی به چه دردم می خورد وقتی همه چیز زندگی را ازمان گرفته‌ن. کلاغی از روی تندیس آناهیتا بلند شد و پر زد تو آسمان. هر دو متعجب به هم نگاه کردیم.

(شش)

از این بالا، و روی صفحه‌ی گوشی‌م، که تسبیح دستم شده، پدر اسرین را می‌بینم که ماسک زده و عرق‌ریز در راهروهای دادگاه سرگردان است. حتی بهش نگفته‌اند دخترش در بازداشت کدام دستگاه است.

کاوه، برادرش، چند خطی تو اینستاگرامش نوشته؛

«امسال سیزده‌به‌در ما در اوین و دادگاه انقلاب گذشت...»

دو هفته گذشته. دریغ از یک تماس تلفنی با خانواده. همه دختران انقلاب هم به سرنوشت اسرین گرفتار شده‌اند. چند بیانیه از طرف سازمان‌ها و فعالان حقوق بشر داخل و خارج صادر شده. اما از بیانیه چه حاصل، وقتی حتی قانون را زیر پا گذاشته‌اند. کتاب قانون هنوز هم آلت قتاله است.»

اشاره‌اش به سرنوشت مستشارالدوله است. کاوه، تاریخ خوانده اما پس از فارغ‌التحصیلی برگشته به روستا و مشغول کاشتن گندم و چغندر شده. رابط بین من و اسرین است.

در بین مردم اینجا مشهور است که اگر هفت دور گُمزی بچرخد، خواسته‌هایت برآورده می‌شود. چه می‌شد اگر اسرین در این روز نحس اینجا بود، و کاوه می‌رفت به اعماق تاریخ:

«این مزار یکی از چهلتنان دوره پردیور است. کسی که یک دوون در قالب مار بوده. دلیل م نقش مار روی سنگ مزار است...»

و بحث مان گل می‌انداخت.

بلند می‌شوم. می‌افتم به سرازیری. تا چشم کار می‌کند گندمزار سرسبز است، و دخترهایی که با لباس‌های رنگارنگ گردی، سبزه بر سبزه گره می‌زنند.

۱۳ فروردین ۱۳۹۷

آقای میم، نویسنده‌ی پست‌مدرن

آقای میم، نویسنده و روزنامه‌نگار، چند ماهی بود ذهنش به روی کلمات قفل شده بود. در واقع مدت‌ها قبل از آنکه به دلیل همه‌گیری کرونا خانه‌نشین شود ده‌ها طرح و موضوع در کله‌اش می‌چرخید، اما همین که دست به قلم می‌برد و چند کلمه‌ای مثل مورچه دنبال هم ردیف می‌کرد، انگار با همه‌ی تن‌لش ش افتاده توی گرداب.

آن روز، جمعه آخر ماه، حین نوشتن سرمقاله برای مجله‌اش ناگهان نفس کم آورد. رفت کنار پنجره. هن‌هن‌کنان به ساختمان‌های سر به فلک کشیده و دودآلود تهران نگاه کرد. دستی به ریش قرمز پرپشتش کشید و با خودش گفت؛ مجله‌م... همین که دارم مهم‌ترین مجله‌ی ادبی ایران را منتشر می‌کنم خودش شق القمر است. از آن طرف، مجموعاً صد هزار نفر دنبال‌کننده دارم در شبکه‌های مجازی... آیا این‌ها نشانه‌ی موفقیت نیست... تا این سن، پنج رمان و هزاران صفحه مقاله نوشته‌م... اما، اما هنوز صفحات نانوشت‌های شاهکارم روی دستم مانده. هر روز باید به خودم یادآوری کنم پس کو شاهکارت!

روز بعد، دوست منتقدش که خانمی میان‌سال و مدرس دانشگاه آزاد واحد تهران مرکز بود آب پاکی روی دستش ریخت.

- تو دچار سندروم نویسندگی شده‌ای...

- من؟ آن هم توی چهل سالگی که از نظر برخی، سن بلوغ فکری و دوره اوج یک نویسنده است؟ ببین! کافکا، کامو، سلین و همه‌ی نویسندگان مورد علاقه‌ام در این سن شاهکارهاشون رو نوشته‌ن... اون وخت من... هنوز نمی‌دونم چه طور منیژه رو ببرم به اتاق خواب دوست پسرش.

- خب، بهت قول می‌دم که در چهل و پنج سالگی شاهکار مورد نظرت رو بنویسی... اما فعلا بپردازیم به حال عمومی‌ت... شاید دلیلش اضافه وزن‌ته. آخ، دوست من، نویسنده‌ای که دو یست کیلو وزن‌ش به چه تفاوتی با فرماندهی سابق کل نیروهای مسلح داره؟

- چاقی ژنتیکی‌یه. از همون کودکی نتونستم جلوی اشتهای لعنتی‌م رو بگیرم. عشقم سیب‌زمینی سرخ‌کرده و پاستیل خارجی بود.

- بعله. بعدش م کافه‌نشینی و سفارش پیتزا... اونم پیتزای گوشت و قارچ...

- اتفاقا توی یکی از رمان‌هام با چاقو می‌زنم به شکم‌م. پاره‌ش می‌کنم. دل و روده‌م رو تو کافه می‌ریزم بیرون و همه عق می‌زنن. بعد از تو خورجین‌م برگ آس رو رو می‌کنم... به قول چپ‌ها انتقاد و انتقاد از خود...

- اما قول راست‌ها، به حقیقت نزدیک‌تره... ضمنا من فکر می‌کنم این فروبستگی ذهنی تحت تاثیر دوران کرونا بهت دست داده. می‌دونی افسردگی اجتماعی به شدت بالا رفته... حتی تو کشوری مثل کره جنوبی آمار خودکشی دو برابر شده.

ضمنا کم به خودت استرس وارد کن که نفست بند نیاد. این سیگار لعنتی رو هم ترک کن. چه خبره آتش پشت آتش...

- خیالت راحت... من خودکشی نمی‌کنم. من حالا حالاها باید تو ادبیات ایران باشم.

- فعلا قاپ زین رو بچسب که خورجینت رو باد نبره. این دیگه توفان مرگه. اون روز که گفتمی دچار درد و خارش گلو شده‌یی نگرانم کردی. حتی زنگ زدم به زنت. گفتم دوتاتون برین آزمایش بدین. نمی‌دونم رفتین یا نه؟

- آزمایش دادیم. منفی بود. البته اون دکتری که برگه‌ی آزمایش رو امضا کرده بود گفت شاید منفی کاذب باشه. برای همین چند روزه در خانه قرنطینه‌ایم و سخت مراقبت می‌کنیم. روزی دو تا پیاز خام می‌خورم. همچنین می‌جوم انگار علف زیر دندان بز کوهی... بنا به روایتی سازندگان اهرام مصر روزی سه تا پیاز خام می‌خورده‌ان. می‌دونی من و زخم هر شب با قطره چکان، معجون آب‌نمک دریا و قطره‌ی اسطوخودوس می‌ریزیم توی دماغمون. طوری که از مجاری تنفسی وارد گلو بشه و سوزشش رو احساس کنیم. این سفارش سرمایه‌گذار مجله‌ست. همون روز اول تو دفتر تحریریه گفت این نسخه‌ی یکی از پزشکان حاذق و متخصص طب گیاهی‌یه. من نمی‌خوام سرمایه‌های معنوی مملکت و نیروهای سازمان خودم در اثر ویروس چینی جون بدن. ما هم جدی گرفتیم. شکر خدا تا حالا هیچ کدومون به این ویروس منحوس مبتلا نشدیم. اگه چه روزی ده پاکت سیگار دود می‌کنیم توی فضای تحریریه.

- تو همه شهرها کشتار راه افتاده. آدم باورش نمی‌شه کسی که تا دیروز هم صحبت‌ش بوده حالا تو سه متر قبر باشه. آهک... چه قدر ترسناکه این کیسه‌های آهک کنار قبرها که می‌ریزن روی جسد آدم... عکس‌هاشون رو دیدی؟ این ویروس حتی شیوه‌ی کفن و دفن و مردن و خاکسپاری رو تغییر داده. دیگه نه مراسمی، نه گرمای گریه و شیونی. همه چیز سرد و بی‌روح شده. دختر دایی‌م رو که خاک کردند فقط دوست پسرش رفت سر نهاد روی قبرش. هق‌هق گریه کرد. بقیه حتی از خاک مرده می‌ترسیدن. حالا چی، پدر و مادرش هم تو بیمارستان بستری بودند. با ریه‌های هفتاد هشتاد درصد درگیر. مگه معجزه‌ای رخ بده زنده بمونن. تازه زنده بمونن و بفهمن دختر جوان‌شون سینه‌ی قبرستونه. یا کاشف الکرب.

این آخرین چت دوست منتقد نویسنده با او بود چون متأسفانه، چند روز بعد در صفحه‌ی اینستاگرامش نوشت به کرونا مبتلا شده است. با این توضیحات: «می‌دانستم سراغ من هم می‌آد، اما فکرش را هم نمی‌کردم که این قدر ناگهانی در ریه‌ام جا خوش کند... حالا من هستم و اژدهای چین و ماچین که چنگ زده به گلوم.

آقای نویسنده کامنتی امیدوارانه برای دوست روانشناسش نوشت. تاکید کرد که حتی کسانی با هشتاد درصد آلودگی ریه از لب‌گور به زندگی بازگشته‌اند. بیست درصد که کشنده نیست. نقل قول مثبت یک متخصص عفونی را هم ضمیمه کامنت‌ش کرد.»

اما حقیقت این است که در هر کشتارگاهی معلوم نیست چه کسی زنده می ماند، یا می میرد. خانم روانشناس دو روز بعد در اثر کرونا جان باخت.

آقای نویسنده دو تا ماسک زد، خورجینش را به گردنش آویخت و سوار سوزوکی شاسی بلندش، رفت به مراسم تشییع و خاکسپاری. خیلی دقت کرد که همه ی جزئیات تدفین را به خاطر بسپارد. حتی کیسه های آهک را شمرد. چهار تا... نه، با اون یکی که ریختند زیر سر مرده، پنج تا.

اگر چه روزی آفتابی و تعطیل بود شمار حاضران در مراسم تشییع از انگشتان دو دست کم تر بود. آن هم اقوام درجه یک. کسی نزدیک مزار نشد جز گورکن ها. خیلی سریع تلی از خاک تازه بالا آمد. چند دسته گل که بستگان مرده آورده بودند گذاشته شد روی مزار تازه. آقای نویسنده، از شدت تأثر حتی یادش رفته بود چند شاخه گلایل بخرد و با تقدیم آن احساسات قلبی اش را به بازماندگان متوفی نشان دهد.

با خودش گفت من نویسنده ام. آدم عادی که نیستم. صفحه اینستاگرام و تلگرام دارم. مجله دارم. همان جا یک متن تسلیت پر و پیمان می نویسم.

آقای نویسنده در برابر آن واقعه هولناک چه می توانست بکند. وقتی همه حاضران در مراسم تشییع، فاتحه خواندند و به بازماندگان تسلیت گفتند و رفتند، ساعتی کنار مزار دوست قدیمی اش ماند و ته و توی ذهنش را کاوید. خاطره پشت خاطره یادش آمد و اشکی تلخ توی چشم هایش حلقه زد و ریخت روی گونه هاش. خاطراتش با خانم منتقد در گذشته به دو دوره تقسیم می شد: پیش از ازدواج و پس از ازدواج.

پیش از ازدواج هر دو در یک مجله‌ی وابسته به حزب کارگزاران کار می‌کردند، مجله‌ای سنگین و وزین که روی جلد هر شماره‌اش عکس یک نویسنده مشهور چاپ می‌شد. خانم منتقد، ستون ثابت داشت. در هر شماره یک کتاب تازه را معرفی می‌کرد. آقای میم در عین حال دبیر جایزه‌ی نویسندگان و روزنامه‌نگاران ایران بود.

آقای میم، همین‌طور که اشک‌های روی گونه‌اش را با دستمال کاغذی پاک می‌کرد و در امتداد قبور حاضر آماده قدم می‌زد این جملات خانم منتقد از ذهنش گذشت:

«من ده بار شمرده‌م، داوران جایزه کلا پنج نفر هستن، نه همه‌ی نویسندگان و روزنامه‌نگاران ایران... جایزه رو هم همیشه می‌دین به دوستان خودتون.»

- درسته، ولی انگشت نمک، خروار نمک. ما پنج نفر همان خروار نمکیم.

- آخه این جووری که نمی‌شه، لااقل یه ستون از مجله رو به خوانندگان و منتقدان اختصاص بدین. این جووری دهان منتقدان امروز و آینده رو هم می‌بندین.

- ما همه در آینده مرده‌ایم. متوجه هستین؟ قول یه اقتصاددان بزرگه.

ناگهان پاش لیز خورد و افتاد توی یکی از قبرها. تا بیاید تن آس و لاشش را بلند کند، دستی کمر بندش را گرفت. صدایی شبیه جیغ از گلوش بیرون آمد. صاحب دست گفت نِ نترس. می‌خوای ی کومه‌کت کنم؟

پیرمردی را دید که فقط چشم‌هاش پیدا بود. گوشه‌ای از قبر میچاله شده بود.

- شما گورخواب هستین؟

- بعله. خلی وخته... بین جاییت نشکسته.

انگشت سیابه و آرنج دست راستش از درد تیر می کشید. لگن خاصره اش نیز. هر طوری بود خودش را بالا کشید. نشست کنار قبر و چند تا فحش حواله‌ی برخی همکاران نزدیک، از جمله منشی تحریریه کرد که قرار بود بیایند مراسم تشییع، اما خبری ازشان نشد. زنش هم که با اولین سرفه‌های مشکوک رفته بود ماسوله. خانه‌ی قدیمی پدری اش چهار تا اتاق داشت، مخصوص قرنطینه.

آنکه توی قبر یک گونی کشیده بود روی خودش، گفت: «داشی، مواد پواد چی داری؟»

- موادم کجا بود. من اوادم مراسم خاکسپاری...

یک بسته سیگار توی جیب پیراهنش بود. با فندک انداخت توی قبر، درست دامن مرد گورخواب. فندک یادگاری یک نویسنده مقیم پاریس بود. جایزه‌ی بهترین رمان سال را که بهش داده بودند یک فندک عتیقه، داخل پاکت مخصوص برایش سفارشی پست کرده بود، با این اشاره‌ی غافلگیرکننده: «سارتر و کامو با این فندک سیگارشون رو توی کافه‌ای در شانزلیزه روشن می کرده اند. فندک را از صاحب کافه گرفتم. صدوده سالش است، اما هنوز می تواند یک ساعت دربارهی حرکات دست و چشم سارتر هنگام کشیدن گولواژ برایت سخنرانی کند.»

تا چشم کار می کرد قبر آماده بود. قبرهای چند طبقه. از برخی قبرها صدای خنده و هیکهاک^{۱۴} می آمد، صدای ناله، صدای فحش...

آقای میم درست آمده بود جایی که سال گذشته گزارشش را توی مجله اش منتشر کرده بود با چند عکس از گورخوابها. زن و مرد. یادش آمد که گزارشگر مجله به نقل از اصغر فرهادی تیترا زده بود: *سراسر وجودم را شرم و بغض فرا گرفته است.*

خودش هم مدتی هر وقت پشت فرمان می نشست احساس شرمساری می کرد. توی کافه وقتی پیتزای مخلوط سفارش می داد احساس شرمساری می کرد. حتی وقتی با آن چهار داور دیگر جایزه کتاب سال دور یک میز می نشست حین بحثهای اقلانعی، احساس شرمساری می کرد.

چیزی نمانده بود بیفتد توی یک قبر دیگر. سکندری رفت، اما هیکلش را کنترل کرد.

نشست روی یک سنگ قبر. کمی به پیرنگ و ایده های جا نیفتاده رمانش فکر کرد. آخر چه طور و با چه نیرنگ و تمهیدی، خاشچی، شخصیت دوم رمانش را وارد کاروانسرای دیر گچین در حد فاصل ری قدیم و قم می کرد. بعد او داخل حمام به یک توریست فرانسوی تجاوز می کرد. ابن حوقل هم شاهد این تجاوز باشد و عین ماجرا را به چاپ جدید *صورة الارض* بیفزاید.

^{۱۴} غش غش خندیدن.

نام دیگر مکان‌های رمانش را به یاد آورد: کلیسای سرکیس مقدس، ماسوله، خیابان فرشته، مدرسه فرهنگ، پارک ملت، گردنه حیران، رود اروند و عملیات کربلای چهار... غواص‌ها... غواص‌هایی که هنوز اروند جنازه‌شون رو پس نداده.

یک گورخواب این قدر جلو آمد که باهاش نفس به نفس شد. ماسک نرده بود.

گفت نترس، ما گورخوابا کرونا نمی‌گیریم. مرگ رو فتیله کردیم گذاشتیم زیر سنگ لحد.

تکانی به خودش داد.

- حالا سیگار میگار تو خورجینت پیدا می‌شه.

یک نخ سیگار آتش زد و به دستش رساند. بهش نمی‌آمد گورخواب باشد.

یک دفعه گفت: «به جا آوردی؟»

چشم تو چشم یکدیگر، در سکوت هر دو چیزهایی به یاد آوردند... سالن همایش‌های برج میلاد... آقای مروتی، عکاس حرفه‌ای...

- چرا این قیافه رو به خودت گرفتی؟

می‌خواستم در لباس و شمایل خودشون ظاهر بشم و بیان تو قابم. الان دوروزه تو کوله‌پشتی زندگی می‌کنم. داخل یک قبر. می‌خوام باهاشون زندگی کنم. درد و رنج‌شون رو با تمام وجود حس و لمس کنم. عکسایی گرفته‌م، اختصاصی برای روی جلد مجله تایمز خوبه.

صدایی شبیه ناله از گلویش بیرون آمد.

- بینم تو همون نیستی که پارسال اوادم دفتر مجله‌ت و بازی منچستر یونایتد و رئال مادرید رو با هم دیدیم؟

- چرا بابا... خود خودم هستم. خوب می‌شناسمت. عکاس قابلی هستی. دم‌ت گرم که همیشه می‌ری تو دل ماجرا و حادثه.

- بله. زندگی ما سراسر حادثه‌ست.

- می‌دونی... اومده بودم تشییع جنازه یکی از همکارام. از اون مردگان کرونایی... بعد انگار خودم رو وسط رمانی دیدم که مدت‌هاست روی دستم مونده. جلو نمی‌ره بدکردار. از شنبه تا پنج‌شنبه صد صفحه می‌نویسم. روز جمعه همه رو می‌ندازم داخل شومینه.

در این لحظه باد سردی در قبرستان وزیدن گرفت. ریش زرد و دراز نویسنده تاب برداشت.

- می‌دونی... این قبرستون و این همه قبر حاضر آماده شبیه یه پرفورمنس با کارگردانی سالوادور دالی‌به... عمیقاً تکونم داده.

- منم تکون داده. اون عکسات رو که دیدم فکر کردم توش اغراقه و قصدا جنبه سوررئالیستی‌ش رو پررنگ کرده‌ی. ولی حالا می‌بینم گرد و غبار واقعیت جلوتر از تخیلات ما...

- تخیلات ما به دنیای مجازی محدود شده. همه‌چیز تو اون سیاهچاله ناگهان بالا می‌آد. مثل کفکاف موج در ساحل که بلافاصله ناپدید می‌شه... شاید حق با اندی وارهول بود که گفته همه ما در آینده فقط ۱۵ دقیقه مشهوریم.

- اوه شاهزاده پاپ آرت. این حرفش از اونجا نادرسته که خودش هنوز مشهوره. متنفرم ازش. یک هنرمند باید به جاودانگی فکر کنه.

- جاودانگی... زهی خیال باطل... کمی واقع بین باش دوست من.

- از نظر من، هنرمندی که توان دست یازی به جاودانگی رو نداره، باید بذاریش زیر قالی.

عکاس قاه قاه خندید.

گفت: «یاد قالی پازیریک افتادم و قبر یخی اون فرمانده سکایی...»

پای نویسنده لغزید و نزدیک بود همکل گنده اش از سمت راست بیفتند توی قبری که سیمان بلوک هاش هنوز خیس بود.

خودش را ریک راست کرد و گفت: «حرف های عجیبی ازت می شنوم... فرش پازیریک... فرمانده سکایی... این فرمانده تو رمان من حضور داره. اون فرش رو

در جشنواره ی سینما حقیقت پهن می کنه جلوی بازیگران...»

- خواهش می کنم ادامه نده.... اسم جشنواره که به گوش م می خوره بدنم کهیر می زنه.

- به هر حال من نویسنده هستم. ارواح تاریخ رو احضار می کنم. این قبرستون همون جاییه که باید همه شخصیت های رمانم توش آرام بگیرن. زن اثری...

آخ. اون رو باید بکشانم همین جا و گورکنی که لباس گان پوشیده لای این بلوک های خیس دفنش کنه و چند کیسه آهک بریزه روش.

- پس داری با شخصیت رمان های دیگه بازی می کنی....

- بله. این از ویژگی‌های رمان پست مدرنه. لیندا هاچن هم تو فهرست مشهورش اشاره کرده به طنز در برابر جدیت...

نویسنده این را گفت و بدون خداحافظی با عکاس از روی دیواره قبرها دور شد، دیواره‌ای که می‌رسید به چادر گورکن‌ها و بیل‌های مکانیکی. چند نفر نشسته بودند دور یک سینی پر از حلوا و خرما.

ناگهان بارانی شدید در گرفت. راهش را کج کرد.

با خودش گفت: «همین چند دقیقه پیش هوا صاف و صوف بود. چه عجایب آسمانی شده...»

در حالی که لگن خاصره‌اش از درد تیر می‌کشید و انگشت سبابه‌اش ورم کرده بود، سیگاری گیراند. زیر شرشر باران، خودش را به سوزوکی شاسی بلندش رساند. نشست پشت فرمان و گازش را گرفت طرف دیر گچین.

تیرماه ۱۳۹۸

تعمیر کار

کیسه زباله را بردم بندازم توی سطل سر کوچه، که دیدم تعمیرکار آمده و توی حیاط دارد کلنگ می‌زند.

تا مرا دید، گفت: «یه آمبولانس دم در ایستاده. دو تا امدادگر با برانکار رفتن طبقه سوم. مراقب باش.»

لبه‌ی ماسک‌ش را کشید بالای دماغ‌ش.

- دو تا ماسک بزن. شوخی بردار که نیست. دیروز آمار مردگان رسید به ۶۵۱ نفر... قبر، هم دیگه پیدا نمی‌شه. من خودم دوز اول واکسن رو زدم. سینوفارم. از شر ویروس چینی پناه بردم به واکسن چینی. عصر زدم و شب تب کردم. دو روز بعد پوست شکم گل‌گلی شد. جوش‌های قرمز.... آثارش فعلا همین بوده شکر خدا. اگه عقیم مقیم نشیم. من تازه می‌خوام تجدید فراش کنم. از زن قبلی دو دختر دارم. هشت و ده ساله. برادر می‌خوان. اونم برادران دوقلو... کلنگ می‌زنم قلبم می‌گیره... کار دیگه‌ای که بلد نیستم.

هن‌هن کنان گفت: «لوله فاضلاب تو عمق یک متری ترکیده.»

خانم اقدسی، مدیر ساختمان، با لباس سراپا مشکی از در حیاط آمد تو.

نایلون میوه، نوشابه خانواده و ظرف یک بار مصرف پر از خورشت قیمه دستش بود. تنها زندگی می کرد. طبقه پنجم.

گفت: «بالاخره آمبولانس آوردن می خوان ببرنش.»

نایلون را گذاشت زمین. از پشت ماسک چند نفس عمیق کشید.

خطاب به لوله کش گفت: «جنسینگ و هلیله سیاه هم از عطاری خریدم.»

لوله کش گفت: «پس این همه وقت دنبال هلیله سیاه بودی. همون موقع که تلفن کردی راه افتادم. لوله ترکیده. فاضلاب نشت کرده بیرون. چه بویی هم می ده. بوی ان و گه پنج طبقه آدم. فقط خدا کنه با یه ترمیم ساده...»

جوان کرونایی را روی برانکار آوردند. دم و دستگاه اکسیژن، وصل به صورتش. پلک هاش بسته بود. انگار مرده بود اما دست راستش را گذاشته بود روی پیشانی خیس عرقش. بردند گذاشتندش توی آمبولانس.

خانم اقدسی گفت: «دیگه نمی شه با آسانسور برم بالا. ویروس پخش شده همه جای ساختمون. همه شون مبتلا شده. کل خانواده. شب تا صبح صدای سرفه و ناله شون می آد. پدرشون دیابت هم داره. بیماری زمینه ای...»

پوست دست های خانم اقدسی از سفیدی می درخشید. چهل سالی داشت. بالابلند و مو خرمایی. مطلقه بود. همان روز اولی که به عنوان مستاجر وارد اون ساختمان شدم فهمیدم شوهرش را به دلیل دیرکرد در پرداخت مهریه انداخته زندان.

لوله کش دست های گل آلودش را با کهنه پاک کرد و گفت:

«اون روز رفتم کولر خونه‌شون رو درست کردم. تسمه‌ش بریده بود. هنوز حال پسر خوب بود. فقط کمی تب داشت. اما با یه نگاه به پدربه فهمیدم امروز و فردا اسمش تو آمار مردگان کروناپی ثبت می‌شه. صد هزار نفر مردند. تازه طبق آمار رسمی. این رقم روده برابر کن. می‌دونم، این ویروس عینهو جن می‌مونه. اونم جنی که اگه تو روش یه بسم‌الله بگی، صدتا ازش وارد ریه‌ت می‌شه. ریه سفید. تا حالا همچین چیزی به چشم بنی‌بشر نخورده بود. یارو فضانورد بوده. رفته تو ماه و با ریه سالم برگشته اون وقت روی زمین کرونا گرفته دخلش در او مده. به ماسک و الکل هم نیست، فقط باید شانس داشته باشی دچارش نشی. پسر عمومی خودم. عینهو سهراب. یلی بود. صد کیلو وزنه می‌زد، این لامصب یه هفته هم امانش نداد. من آدمی نیستم اشک بریزم. اما اون روز، تو اون قبرستون دنج خانوادگی زارزار گریه کردم. یه قبر برایش کنده بودند انگار چاه ویل. سه کیسه آهک ریختن روش. آهک... به حق چیزهای ندیده. می‌گن اگه آهک نریزی ویروس از قبر بیرون می‌آد. پنخس می‌شه تو هوا. خدا رحم کنه به نکیر و منکر.»

چند نفر از همسایه‌ها آمده بودند روی تراس. همه ماسک به صورت. انگار منتظر بودند دسته‌ها بیاینند از کوچه رد شوند.

صدای سنج و طبل می‌آمد و نوحه:

پاشو علمدار حرم هنوز علمداری

پاشو آوردم دستات علم رو برداری

پاشو می‌خواوم بدونن

که کاشف الکربی...

خانم اقلیدی گفت: «خیابان رو بسته‌ن. بعضی از عزادارها ماسک زده بودن. این ماسک دیگه تا دم مرگ با ماها هست. مثل جوراب و کفشی که پا می‌کنیم. الکل هم.»

لوله‌کش پیر کلاهش را روی کلاهش ریگ راست کرد. گفت البته الکل فقط اونوی خون رو به جوش می‌آره. الکل موسیو هارون.

خانم اقدسی با نان بربری از پله‌ها رفت بالا. نایلون میوه را جا گذاشت.

لوله‌کش گفت: «داشتم می‌رفتم خانه‌ی خواهرم، شله‌زرد نذری بخورم، که خانم اقدسی زنگ زد. روز تاسوعا مشغول چه کاری شدم. لوله فاضلاب ترکیده. اتصالات خوب جوش نخورده. لعنت به پدر اون بازرس فنی که گواهی پایان کار داده به مالک این ساختمان. پمپ‌های آب رو دم در حیاط کار گذاشته. حق دارین برین شکایت کنین. اما اون جاکش که پولش رو گرفته. شهرداری خودش شریک این جنایته. مقررات فنی و شهرسازی... ههه. خوب می‌دونم چه طور این مقررات رو دور می‌زنن. خودشون تصویب کرده‌ن که پمپ نباید توی حیاط روی شبکه نصب بشه. این باید از اون مخزن‌های گوجه‌ای می‌داشت. یک مخزن برای پنج طبقه. نه اینکه هر طبقه یک مخزن.»

پشت سر هم چند تا کلنگ زد تا رسید به لوله. جایی که ترک خورده بود و لجن ازش می‌زد بیرون.

گفت: «شهرداری منطقه همین نزدیکی‌یه. دیوار به دیوار شرکت زمزم. اما فکر نکنم حتی مامور بفرستن برای رسیدگی. یارو تا حالا شش تا دیگه از این

ساختمونا ساخته و فروخته به این و اون. می شناسمش. پیش خودمون بمونه. خانم اقدسی رو برده بود توی ویلای شمالش. محمودآباد. همون جا سند طبقه پنجم این خونه رو زده بود به اسمش. با پنجاه درصد تخفیف. اون موقع اینجا آپارتمان متری سه میلیون بود. سال ۹۵. حالا شده ۳۵ میلیون. بنام به معجزه‌ی دولت تدبیر و امید. تو این یکی دولت چه بشه. فقط علم‌الهدی می‌دونه و دامادش. امید توفیق.»

آبی که از ترک لوله بیرون می‌زد بوی لجن می‌داد.

تعمیرکار یک ماسک دیگه کشید روی صورتش.

- شما تازه اومدین تو این ساختمون. کمی که بگذره متوجه بعضی امور عجیب غریب می‌شین. مثلاً یک شب می‌بینین ماهواره‌تون پرید و صفحه‌ی تلویزیون برفکی شد. می‌رین پشت بام. می‌بینین یه آقای همه بشقاب‌ها رو جمع کرده روی هم. سیم‌ها رو هم با انبردست قطع کرده. چی می‌خوان بهش بگین؟ شکایت کنین؟ به کدوم دادگاه یا شورای حل اختلاف محله؟ اون آقا کارمند بازنشسته مخبراته. نه ماموره نه با همسایه‌ها مشکل داره. اما تو ماه محرم از این جور کارا می‌کنه. اون بار دیدم داره با آچار فرانسه پیچ و مهره‌ی وسایل ورزش رو باز می‌کنه. تو همین پارک سر خیابان‌تون. گفتم آخه مرد حسابی این چه کاریه. بر و بر نگاهم کرد. لابد دیده بود بعضی زنا صبح اول وقت می‌آن بدن‌سازی. می‌رن روی دستگاه تخته شکم. چربی کمر آب می‌کنن. دست‌های یارو دو برابر دست‌های منه. دست به این بزرگی ندیده‌م تا حالا.

توی کوچه صدای سنج بلندتر به گوش می‌رسید:

پاشو می خوام تو صحرا

علمت و بکویی

یا ساقی العطاشا

خواستم بروم تماشای دسته. این پا و آن پا کردم. تعمیرکار پیر گفت: «همه شون واکسن ابوالفضل زدهن. خیالت راحت. الان نمی گیری. اما موج بعدی تو راهه. این بار هر که زنده بمونه حتما از قیمه عاشورا بهش رسیده. یکیش خودم. خانم اقدسی اون ظرف یکبار مصرف رو برد برای مردهی طبقه سوم. مال هیات سر کوچه ما بود. از گوشت شتر درست کرده بودنند. تا حالا قیمه با گوشت شتر نخورده بودم. شتر دو کوهانه رو سوار کامیون آوردند. بستندش به درخت کنار هیات. نمی دانم نر بود یا ماده. نشخوار می کرد و صدایی از خودش در می آورد که تا حالا نشنیده بودم. به نظرتون ما تو این روزگار زندگی کردیم؟ همهش از این خونه به اون یکی خونه. پمپ آب رو تعمیر کن. پوشال کولر رو عوض کن. دست هات رو تا آرنج بکن تو لوله فاضلاب... تف به این زندگی. بطری نوشابه بشی آدم این زمونه نشی. دیدی چه طور روی ریل می چرخن و با دستگاه پر می شن. شبها کامیون کامیون بار می زنن به طرف شهرهای دیگه. صادرات هم دارن. چند ماهی کارگر همین شرکت زمزم بودم. تو بخش خدمات فنی کار می کردم. نمی دونم از کجا زیرآبم رو زدن. تو پروندهم نوشته بودن تارک الصلاة.»

کلنگ را زمین گذاشت. با بیلچه، خاک و ماسه را از دور و بر لوله کنار زد. از توی جعبه‌ی پشت موتورش، این چیزها را در آورد: چسب و مواد درزگیر و محلول ترمیم و خمیر اپوکسی و نوار آب‌بندی.

گفت: «این حرفا بین خودمون بمونه. ماجرای خانم اقدسی هم.»

گفتم: «خیالت تخت.»

چشم‌های گود افتاده‌اش را دوخت توی چشمم:

«راستی چه کاره‌ای؟»

بدون توضیح اضافی گفتم: «کارمند سازمان میراث فرهنگی، قربان!»

گفت: «به قیافه‌ت می‌خوره مهندسی چیزی باشی، امید توفیق.»

حالا دسته وارد خیابان ما شده بود. با صدای طبل، شیشه پنجره‌ها می‌لرزید. کیسه زباله را برداشتم. یک نفر رفته بود تو کالبد و جامه شمر. با لباس قرمز و سبیل تابدارش پیشاپیش جمعیت راه می‌رفت و شمشیر می‌کشید. آنکه نوحه می‌خواند بلند گفت شمر بن ذی‌الجوشن لعنت‌الله علیه.

خیلی‌ها لعنت فرستادند.

کیسه زباله را انداختم توی سطل. یک ماسک دیگر زدم روی دماغ و صورت‌م، و پشت سر شمر راه افتادم.

بهمن ماه ۱۳۹۹

نفرین

زندگی و کارم طوری است که مادرم را دیر به دیر می بینم. فاصله مان صد فرسنگ است، اما هنوز انگار نافم را نبریده اند. هر بار چند روزی پیش هم هستیم. همین طور که سیگار پشت سیگار آتش می زند و به قول خودش کله کش می کند از گذشته می گوید، و زندگی در دازدَرُوش. از خانه و کاشانه ای که حالا با خاک یکسان شده، اما از هر گوشه اش آوای مقام های تنبور به گوش می رسد.

من و مادرم اغلب به داردروش می رویم یا دالا هو. آبان ماه سال گذشته با هم رفتیم پردیور.

نشستیم کنار ساجنار؛ سنگ بزرگی که می گویند نخستین جمع حقیقت با حضور هفتتنان روی آن برگزار شده، در سایه ای درخت اناری.

رودخانه سیروان خاموش بود.

صدای گلوله می آمد.

مادرم هر بار کسی را نفرین می کند می گوید ذات هفتتنان زمینش بزند.

یاد لشکر چیچک افتادم که شرح آن در دفتر دیوانه‌گوره^{۱۵} آمده است. سولتان سه‌هاک و هفتتان پس از گریز به پردیور، وارد غار مهر نو می‌شوند؛ آنها با خود قالیچه‌ای دارند، قالیچه‌ای که پیرموسی، راقم دفتر دیوانه‌گوره، آن را با خود از دمشق آورده است. بنا به روایتی پس از سه شبانه‌روز محاصره، داوود به اشارت سولتان سهاک مشتی خاک از زیر قالیچه بر می‌دارد و بر سپاه چیچک می‌پاشد. ناگهان توفانی سیاه در می‌گیرد. زمین تاریک می‌شود. لشکر چیچک در کوری و نابینایی با شمشیرهای آخته به جان هم می‌افتند و یکدیگر را تار و مار می‌کنند.

این روایت سینه به سینه و دفتر به دفتر نقل شده است.

آن روز جشن خاوندکار بود. چند تن از اهالی دادرش هم آمده بودند. نیاز انار آورده بودند. نیاز آنها را به جا آوردم.

پل پردیوری پیش روی مان بود، پلی ساخته شده از سنگ و ساروج. چند ستونش ریخته بود، پلی که معلوم نبود آن سویش کجاست. بنا به آنچه در دیوانه‌گوره آمده است ما وقتی می‌میریم از این پل می‌گذریم و دوباره بر می‌گردیم به همین جهان.

صدای گلوله می‌آمد.

مادرم گفت: «قاتلن قاتل.»

نفرین‌شان کرد.

^{۱۵} . مهم‌ترین دفتر آیینی یارسان.

- هه‌ی سپای چیچه‌ک نیمه‌وه بهشت ناتیمنه. دوون و دوون و یورت و یورت وه داله‌هووه هاتیمنه. مردیه‌گان مان هه‌له‌و گه‌ردن. پیرمان بنیامین، دلیل مان داوو. نه‌وهل و ئاخهر یار.^{۱۶}

برگشتنی، سخنی گفت که بارها برایم گفته بود:

«این دنیای دون عجب فانی و زودگذر است. نه به شهرزاد قصه‌گو وفا کرد نه به پدرت که راوی مقام‌های تنبور و کاتب دفتر دیوانه‌گوره بود. یک روز شاهد کوچ من هم خواهی بود. شاید بروم به دوون و جامه‌ی پرنده‌ای و لانه‌ای بسازم روی درخت توتی که پدرت با دست خودش کنار چشمه داردروش کاشته. البت اگر تا آن وقت درخت را نبرند و از تنه‌اش کاسه‌ی تنبور نسازند.»

تیرماه ۱۳۸۸

^{۱۶} . هه‌ی سپاه چیچه‌ک! ما از بهشت هبوط نکرده‌ایم. دوون به دوون و یورت به یورت از داله‌هو آمده‌ایم. همه‌ی مرده‌هامان برمی‌گردند. پیرمان بنیامین، دلیل مان داوو. اول و آخر یار.

دۆن و دۆنيای كانه زهر و سلايوم

به شی یه کم)

داخ فهره گرانمه ئه راي جارن. ئه راي روزهیل تاوسان سال ۱۳۶۷.

تهواو ئه و تاوسانه ئیوارهیل كانه زهر وه گهرده ته ميره گه یه وه په یای بیا، شه له شه له هاتیا. گوچانه گه ی کوتیا زهوی و نیشتیاده سایه ی دار بابه مه گه وه ولای مریگ. ته ميره ژه نیاو که لام خۆندیا و وراوه کردیا. منیش نیشتیامه ئی لای مریگ و قولوا خستیم تا ماسی بگرم. ماسی زگزه ردۆله و فهره خواهش. بریگ وه ماسی یه یل مریگ ئه وقهره خواهش و مه زدار بین که چمایگان حه زهره عیسا وه دهس خۆی گردیبه سه یان. ئاخهر كانه زهر وه تیا: وهی دۆنیای دۆنه هۆچ ماسی یگ وه خواهشی ماسی دهس عیسا نه هاتگه. تو ناو پیر بنیامین بووه و قولوا بخه، ماسی گری که بووده گوشت و خۆن گیانت. ئایمیگ جۆر من ک وه داخه وه شیت بۆمه و ئالووش و ژان که فتگه سه گیانم شه فام ها وه لای ئی ماسی یه وه هه گهر نه هه فت گیانیش بیاشتیم تا ئیسه ده ریان نه کردۆم و مردۆم.

وه دۆره وه نووریاده ناو چهوم: سه یه گه ی پیرم، زۆ که ماسی ئه رام بگر. ئه ر توای گیان وهی دۆزه مه ده ر بکه م. با دۆنیا بزانی پاتشا وه دانیشگا ده رم کرد، یانیش وه نیشتیمان دۆرم خستین. وه شابه تی زهوی و ئاسمان.

چه ن جۆر مه ریزی که فتۆیه گیانی. ئه گهر یه ی ده رده دارتیگ وه وه ناوه په یا بیاتا هه ر كانه زهر بی. جۆر شیت یه یل هاتیا و چیا. خۆی خورانی و وه وه ر خۆبه وه خۆته خۆت کردیا. ده ور چل سالی بی ئه ما وه نزیکه وه جۆر به نجا سانه یل مه ندیا. سیۆل هۆل^۱ و مورتیگ داشت که دویکه ل چیلگیش سیه ی نه کردۆ. وه ئارد ئاسیا ویش برژانیایدی سفیده و نهویاتا. نیشتیاده ژیر داره بابه مه گه. که فتیاده ویر کاره سات بان زهرده^۲ و ده فته ر خۆندیا. یا کتاو مه رقۆس خۆندیا که فه قهت من زانستیایم کام که س کردیه سه ی کۆردی

^۱ واته زهرد یان کال.

^۲ ئامازه به بۆ کیمیا باریکردنی گوندی زهرده له سالی ۱۹۸۸ ئه م گونده یارسان نیشینه سه ر به پارێزگی کرماشانه و له و کاره ساته دا زیتر له دوو سه د کهس له خه ئکی گونده که بوون به قوربانی.

کرمانشانی. جلد قرمیزیله یگ داشت و وه خه تیگ نویسیاؤ ک ههر مه گهر کانه زهر بتوانیستیا بخوندیادهی. کانه زهر ئیخراچ دانشگاه بی وه زه مان شا. وه سال ۲۵۳۵ پاتشایی چوویه دانیشگا وه سال ۱۳۵۷ دهری کردون. چون وه مانگرتن مووه لمه میل^۲ که ئاسه ی قوروان خستقیه ی ری هابوبه شی کردو.

که لاهو گهر دانیای و ری کردیا و نیشتیاده ژیر داره بایه مه گهو وه وهر خوییه وه وه تیا: مه ره موو نه دوره ی وه رین...

باقی ناتیاده ویری!

کانه زهر قسه کهر بی، نه شاعیر و ده لؤ. خوه شی و هات و نه هاتی ههر قسه کردن بی. دؤن وه دؤن و شؤن وه شؤن^۳. جورنگ قسه کردیا چمایگان مووخاته بی ههر ماسیبه ل ناو مریگ بین و ئه وان بایه د بشنه فتیانه ی نه مه رد م ک وه نه زهر ئه وه نوقم بؤن. نوقمیان کردؤنه وه. وه ده بیشت تا شار، وه خیوان تا مال، وه تاریکه بازار تا کارخانه ییل هؤچوچوچ. برنگیش وه ناو که لاهو ییل مه شغوول دؤد و دم. کانه زهر وه گرد گشت که سه یلنگ که دؤنیام فهرق کردیا. ده لیلی یه بی ک هه مرای گهرمای عیشق وه سه ری دهر نه چو.

ههر ئه وقهره خوه نیشتیای بان کؤیه ییل فیروزه، رؤ کردیاده قه ورسان داره ییل و ناو ژنه جوانه مه رگه که ی چریا:

- واهاهاه... ژنه هؤلانه^۴ خاسه گهم... سلاویوم. واهاهاه.

سلاویوم وه ئاواراوی که نی هانیتا خواردو. سی رووژ دوی بؤمباران زهرده، گیانی دهرچو. ئه و کانه زهر چؤنه سه زیارهت سه رانه و باوه یاگار، ههر له ووره وه گهر د مه رد م بان زهرده بینه سه تۆبیش شهر. سی رووژ ژنه مه ندگه و ههر گیان که ندگه، که س وه دادی نه ره سه یه. کانه زهر ههر چینگ هاوار کردگه و وه *داوو* په ناه هاوردیه، نه تیجه نه یاس و شه فا نه گردیه. خوی نه مردگه چون وه ئا هانیتا نه خواردیه. ئه ما سلاویوم ههر ئه وقهره وه خاو هه ئسایه و دویه هه ناسه ی هاتیه سه بن و تینیه تی گردیه سه ی، خوی ره سانیه سه هانیتا^۵ و مژ ناسه ئاوه گه یه وه. حه قیقه تی تواین هؤچ که س نزانستی ئه را مردگه. هؤچ عه کاس و رووژنامه وانینگیش ئه و رووژه یله وه ووره نه وه. کانه زهریش ههر جور

^۲ مامؤستاکان.

^۳ ئامازه یه بؤ دؤناودؤن له ئاینی یارسان دا. لایه نگرانی ئه م ئاینه پئیمان وایه که رۆحی مرؤف پاش مه رگ ده گهرتته وه بؤ نیو جه سته ی مرؤف یان ئاژهل.

^۴ ژنه کاله که م.

^۵ هانیتا ناوی کانیاویکه پیروزه له گوندی زهرده که لیره دا سلاویوم کاتیک تینوویه تی گوشاری بؤ ده هینت ده جیت له ئای کانیاوه که ده خوات به لام نازانیت ئه و ئاوه به کیمیایه که ژه هراوی بووه و له نه نجامدا ده مریت.

مهردم زهرده کهم کهم سهراپای دارزیاس. چمای هه فی^۷ داوه پئییهوه. پووس دهس و پای گۆلگۆلهو بق. هه ناسه ی وه بان ناتیا. چه و چه پی هه ر نوای پای خوئی دۆنیا. گشتیشی هه ر هن ئاسار شیمیایی پی. وه کومیساریای 'یوئن' بیش هاتون وه گردئی موساحبه کردۆن. وه تیا، هه ر قسه یگ وه نه زه ر خوئیان خاسه هیلئینه ی وه خه نه ی ناو تلفزویون و رادیون، هه ر قسه یگیش حه قیقه ته لای ئه وه ن و کوشننه یه وه.

هه رچیگ بی، گشت مهردم ئه و ناوه زانستیان کا نه زه ر عاشق و لیوه ی سلايوم بییه. ئه ویش عشقیگ ک هه ر وه ناو کتاوه یل نۆسانه سه ی. سلايوم، وه تیره ی جافه یل هه ورامان بییه. تایفه^۸ نهویه. ئه وئ جار یه کتر وه نزیک سپروان دۆبنه. جه ژن خاوه نکار^۹ بییه. سلايوم یه ی سه وه ته هه نار^{۱۰} هاوردیه ئه رای دوواداین وه بان مه زار خاتوون ره مزبار^{۱۱}. کانه زه ر بییه سه هریا^{۱۲} و باوگ منیش نیازه گی دووا داگه. وه ی قسه چه ن سأل گوزهریت. کانه زه ر هه ر چووده خوازمه نی و هه ر ده سی وه سلايوم بریاگه. باوگ ئه و قه بوول نه کردیه دۆت خوئی ته سلیم پیای تایفه^{۱۳} بکه ی. ئه ویش پیای جایه ل و مووه لم ئیخراجی که دارونه داری وه ی دۆنیای فانییه یه ی تیکه زه وی میراتی بییه وه یلای دالاهوو. وه ده وهری دابه شکردن زه وی قوخایه ل سنجاوی^{۱۴} له دۆوای ئنقه لاهو سأل ۱۳۵۷، هه یه یه هه فته نه فه ره یه ی وه یه ی نه یایۆن چون وه تۆن به لگه ی خزمه ت وه زیفه ی ده ولت نه تری. سأل ۱۳۵۹ بۆیه سه شه ر ئیران و ئه راق و کانه زه ر وه ترس یه ک رویه ت بگیره یل نه گرنه ی و نه وه نه ی به ره یل شه ر، خوئی وه ناو دارستانه یل دالاهوو شاریدیه وه. یه بییه سه، ک تا په نج سأل هه ر ئاواره و ویل بییه وه عیشق سلايوم خۆن گریاس. وه دالاهوو داسه پردیوه ر و وه وره چیه سه شه ر زوور و دوواره هه نه و گهر دیاسه سه رانه و دالاهوو. وه قه وئ خوئی هه ر وه ژیر هه ساره یل دالاهوو تووانستیاشه و باریده سه ر. شهویه ل ته مه لۆل و تاریک ئی دۆنیای دۆنه.

وه تیا: هاوریه لیم شه و رووژ وه چیا و دارستانه وه وه شۆن حه قیقه ت گه ردیان. منیش وه عیشق سلايوم وه شۆنیانه وه چیا و ته میره ئه رایان ژه نیام و که لام پردیوه ری خۆندیام.

^۷ ئه فعی، بان ماری گه وره.

^۸ واته یارسان نه بووه.

^۹ جه ژنی فه رمی لایه نگرانی ئاینی یارسانه که پاش ئه و سی رۆژه ی که به رۆژوو ده بن ئه م جه ژنه ده گرن.

^{۱۰} هه نار به یه کیک له میوه پیروژه کانی یارسان داده نریت.

^{۱۱} خاتوونی ره مزبار به کیکه له حه وته وانه و رابه رانی ئاینی یارسان.

^{۱۲} بییه سه ریا، مه به سه ت نه وه به که نزاکه ی چیه چیکردوه له کاتی دابه شکردنی نه زر که هه نار.

^{۱۳} واته رازی نه بوون کچی خوئیان بدن به بیاوئیکی یارسان. بیاو تایفه ..

^{۱۴} ئیل سنجاوی، که له ناوچه کانی کرماشان و قه سه ری شیرین و ناوچه کانی یارسان دا نیشته جین.

فهره خویشیان لیم هاتیا یه بی ک یارمه تیم دان. یه ی شه و په سانمه سلا یوم که وه ناو مرنگ چه وهریم بی.

وه یچوره سه ک سلا یوم مال باوان هیلیده جی و وه گهر د کانه زهر هل تی. دوو سال وه یه که وه زنه^{۱۵} کهن. کهس نیشانیان نیه زانی و خه وهر لپیان نه یری تا رووژ بومباران شیمیای بان زهرده.

کانه زهر وه تیا: دۆن وه دۆن یه ک ناسیمنه و نیشانی یه کتر زانستیمنه. ئەما ههر وه ی دۆنه به شدار عیشق یه ک بيمين. عیشقیش جور نیاز^{۱۶} باید بهش نایم بدرت. چه بکه م دهره تمان که م بی. ئیسه هه ناسه ی وه دۆنیا پریاگه ئەمانینگ ده سی وه داوان پیر خۆی کوتا نهویه. من خو مووچه وه ده ولت ناگرم قسه ی موفت بکه م. حه قیقه ت یه سه که ئەو هاتیه سه وه.

وه دهور داره بابه مه گه چه ریخاد و خۆتانیا ده وه: نیشانی هاتنه وه ی دانسه پیم^{۱۷}. ئیسه دۆواره دۆت نازه ونیگه ههرها ئی نزیکه یله. خاسه نه کفتگه سه هندووسان یا چوزانم ئەوپه ر دۆنیا. دهنگی شنه فم:

ههر کهس مه زانوو شۆن جامه ی ویش

جه کوچ و رووژ نه داروو ئەندیش^{۱۸}.

وه ی لای مرنگه وه چه ریام: کانه زهر ته میره چه ن مه قام دیری؟

وه تیا چه ن ده فه بۆشم: هه فتا دوو مه قام^{۱۹}... ههر له مه قام تهرز و سه رته رزه وه بگر تا بره سیمنه مه قام هه ی گیان هه ی گیان. باوگان و دایگان خۆت گشتیان ته میره ژهن بینه. وه ی دار بابه مه قه سه م، باوگت وه ختیگان ته میره ژهنیا مه ل وه ئاسمانه وه وسیا گووش دیا دهنگی. ناو ههر چیگ منال وه ی مه نته قه هاتگه سه دونیا باوگت ناس. ده فته ر گردیا و ناویان وه لای هه فت هه ساره دهرهاوردیا.

^{۱۵} زینده گی ده کهن، پیکه وه ده ژین.

^{۱۶} نیاز واته ئەو شته ی به مه بهستی خۆر له نیوان خۆیان دابه شی ده کهن... که له مه راسیمیکدا له نیوان خۆیان دابه شی ده کهن.

^{۱۷} مه بهستی کانه زهر ئەوهیه که ئیستا دۆنه که ی سلا یوم پاش مردنی گه راوته وه، له شیوه ی کچیکی عازهب و ههر له و ناوچه یه یه.

^{۱۸} ئەمه یه کتیکه له به یته کانی ده قی پیروژ. په ردیوه ری. ئایینی یارسان واته ئەگه که سیک بزانیته رۆح و دۆنه که ی ده گه رپته وه ئەوا پاش مردن پیویست به شین و رووژ ناکات، چونکه مردن لای ئەوان بریتییه له دۆنادۆن، چوونی رۆح له دۆنیکه وه بۆ دۆنیکتی تر.

^{۱۹} ئاماژه یه بۆ هه فتا و دوو مه قامی پیروژ که یارسانه کان له گه ل ده قه پیروژه کانیا ن به ته نبوو ده یچرن.

قۇلاو خستيام و چهوهرى وه ژېر چېين چوپه مه گه بيايم و گوش ديامه دهنك ته ميريه
كانه زهر يا راديؤنه گه ي. يه راديؤن قرمز يله ينگ داشت كه ههر نه وقهره ههوا تاريك بيا
وازي كردياد و گوش ديامه خهوه رهيلى كه وه تيان. دهنكي نه وه ل له بوا هاتيا:

اين جا لندن است راديوى پي پي سي، صدای ما را از لندن مى شنويد.

كانه زهر وه تيا؛ گو ههر چيگ ناژه له وه بان قه ور مه له كه ي بریتانیا... ئېره ته نيشت
مړنگه، لندن ها وه كو!

خولاسه راديوه گه گوراي گور خه ور ديا و ناگدار كانه زهر كرديا ك كوره بومباران بيه
يان توای بوو. شهر ته واو بق و ههر دوو كشوهر بريارنامه قه بوول كرديون نه ما كانه زهر
ههر تواستيا بزاي و وه به رهيل جهنگ چهن كه س كوشيانه و چهن تانك و توپ هه لگر
مونه دم بينه. هه گهر خه وه بومباران شاره بل بدرياتا، كا نهر چه و دورياناده
ئاسمانه وه تا بوني چهن ميراژ تيهن و چنه ئه راي كوتانن كرماشان.

وه تيا: داخمه داخه. دوواره تووان هه نمهت بارن. باوه ياگار خو ي گله وه گله بخه يديانه
خواره وه. ههر جيگ كوتن بكوتن فه قهت بيستون نه كوتن و خاپور نه كهن كه
چيگه ي شيرين بيه و خون فه راد وه وه ره رشياگه.

نه گهر ماسي خاسيگ بگردياتام كانه زهر سوار كه له ك بيا و هاتيا ده ئيلا. و جاخيگ
دروس كرديا و وه كوچك مه رزانبا ده ي. چييا وه ناو جارهيل كو له ش هاورديا. جهم كرديا
نياده ژير چيلگ و وه كمريت ناگرديا ده لي. نه وسا زگ ماسيه گه درانيا، ناوزگي و
تفيله گه ي دره هاورديا، خاس شورديا ده ي و كيشيا ده ي قه ي توله وه و نياده ي بان ناگر
چيلگه گه. وه وجوره برشان نياده ي كه ناو كه فتيا ده دم جنو كه يل كه نيچايش، كه نيچاي
جيگه ي جنو كه يل بي. كه ميگ وه ولاتر بي. نزيكه ي بيچه گه ي ته په گه وري بي. جي ئاسار
مه ردم فه ره قه ديم وه گجا يگي هاتيا دي.

كانه زهر وه ماسيه گه خواردياو رو كرديا ده ته په گه وري:

هه ي مه ردم قه ديم. گشتدان ناسم. بينه توش زه وي له رزه وه. ئيوه يش كه م وه ماسي
مړنگ نه خواردينه. نه له بهت نه ئي مړنگ كوره وه كه فتيا گي ئيسه و ئي سه رده مه. نه وه
مړنگي كه چووار وه رز سال گيشه ي ئاوي هاتيا. ههر وه چووار زهر و ماسي ده يشت
و قه لاخه رينه و خرساوا بگردياتا تا كرماشان. وه هاره يل لفاوي دؤنيا گرديا ده وه.
ئيسه ئيمه وه سه يه قه ي سه ر وشكه سالي له ده وران يانه چه رخان وه چه مهر
گه ردياس. دؤه كه وه گاواره^{۲۰} په بووله بيگ وشك كرديون و ناؤنه ناو گيفان ئه رام

۲۰ گاواره به كيگه له شوپنه يارسان نيشينه كاني سه ر به پاريزگان كرماشان و نزيك له گوندي زهرده.

هاوردۇن. ۋە تىيان سالىگ تىرىپە يىشە نامىنىت ۋە تىرە، ئەوقەرە ۋە زى زەۋى و ئاسمان خەراۋە. نازانم چە بۆشم. ئاگرېنگە بىنەۋاى بۇن و ھەستمان كىرگەسە خۇلە كۆلە بەر وا. ئى ئاگرە درياسە رۇخ ئىمە ھەر مگەر ۋە مەتەلەۋە بۆشىدە، ئەۋىش ھەئەبەت ھەر ۋە قسە ناگۇنجىرىت و فەئسەفە ۋە خۇى ناگرىت. ھەگەر بىاتا چە ۋە كەلاۋەئىل ئى ناۋە بىنۇقانىيىم ئەۋسا ەرووسىش ۋە سوۋار ھاتىا، مار دۇگۆلەنگ دارىش جۆر جار جاران ۋە دارەينەۋە ھاتىا.

ۋە تىا: من ۋە ۋە دۆنە گەم ھەسارەناس بۆمە^{۲۱}. نىشانى ھەسارەئىل زاھىر و باتىن ۋە لامەۋە پى. خەتاي خاندان^{۲۲} كىردم كەفتەمە ئى دۆزەمە. ئەمانىگ من و سلايوم ۋە دۇنايدۇن خەمانەۋە ھەرھايىمە نىكەئىل دالاھوۋ. ئى شۆنەئىلە نەزەر كەردەن، ئەۋل و ئاخەرمانەن.

نالانبا: سلايوم... واھا ھا ھا سلايوم قژھۆل و چە ۋە كەۋ. مەچۋو بەۋرەۋە...

ماسىيە گە ۋە تىنبايى خواردىا.

ۋە تىا ھەر مەگەر ئى بەسەزۋوانەئىلە من و چل ھەزار كەس ورسى تىر بكنەن.

ۋە ختى تىر بىيا، زەقەى چەۋى ھاتىا. ناۋ پىر خۇى بىدىا. تا بان تەپە گەۋرە گە چىا. ۋە ۋەر خۋىەۋە قسە كىردىا. نىشتىادە بان كوچكىگ. ئاژاژگى دىا، وچانىگ دەر كىردىا، دواچار ھىز گىردىا، دەسىگ چەرخانىا:

- ئىۋارەت خۇش بوۋ سەيە گەى پىرم.

يە ۋە تىاۋ چىا ئەراى مال، تا روۋىگ تىر ك دۋارە ۋە گوچانە ئەرجنە گەى زەۋى گەز بىردىاتا و باتىادە ۋ شۆن قسەمان بىگردىايمىن؛ يورت ۋە يورتۋ، دۆن ۋە دۆن.

^{۲۱} مەبەسەتى ئەۋەيە من لە دۆنە كەى تىرما ئەستىرەناس بوۋمە.

^{۲۲} خەتاي خاندان دەستەۋازەيە كە كە بۇ ئەۋ يارسانانە بە كاردىت كە بە پىچەۋانەى ئابىن و پىر و رىساكانى خۇيانەۋە كارىك دەكەن، ئەۋ كەسانەش كارىكى ۋەھا بكنە ئەۋا لە دۆنە كەى تىران توۋشى سزا دەبن و چەرمەسەرى دەكپىش.

به شی دووهم)

کانه زهر دہفتہر دیوانہ گہورہ وه سینہی پی. بہیت وه بہیت و بہن وه بہن حفزی کردو.
یہی نوسخہی فہرہ کونہ یگ وه دہ سیہ وه دؤنیام. لاپہرہ وه لاپہرہی کہنیا و خستیا
ناو مرنگ. لاپہرہ یل خیسیان و چیانہ ژیر ناو.

کانه زہرہ پشکانیا. وه قولای سینہ وه ہناسہ کیشیا. وه وەر خوئیہ وه وتیا:

بہش ہفتہن

بہش ہفتوانہ

بہش چلتنہ نان

بہش نہودو نہ پیر شاہو

بہش یاران دالاهوو

بہش ہفت سہقا

بہش بابا تاہیر

بہش باباناووس

بہش عابدین جاف

بہش نہوروز سورانی

بہش بالؤل ماسی.

ناو ہہر کہس وه دہفاتر ہاتو بردیا و بہشیان دیا. ناو و نیشانی کہسہ یل یگیش ک خوہی
شناسیا و دووسیان داشتیا، ہاوردیا. ناو ناسہی قوروان و میرزا سہیائی کہ لام کہر و
سلا یوم. نمجا ہناسہ یگ ہہل کیشیا. وه دؤرہ وه نوریا دہ ناو چہوم:

ئہوہ لمان یارہن ناخہرمان یارہن.

منیش تماشای کردیام. وه نیشانی تہئید سہریگ تہکانیام و دہسیگ ہیز دیام. ہوچ
نہوہ تیام. بریگ روژہ یل جووریگ گہرودہی ہناسہی سہرد خوہی پی ک دہنگی وه
بان ناتیا. حالی خہراو پی. وه گہچ سفید و تہباشیریش نہتوانستیم بنووسمہی.

قوللو خستم و چه و دۆرانمه چوپمه گه. چمايگان دونيا هاتۆه سهر. مرنگ وساق. ئاو
ته كان نه خوارديا. هوق ماسيگيش وه دي نه هاتيا.

...

دريژه ديڤي.

«منتخبی از کتاب‌های نوگام»

فهرست کامل کتاب‌های نوگام را در وبسایت ما جست‌وجو کنید .



برای مشاهده‌ی کل کتاب‌های
نوگام، اسکن کنید.

رمان ترجمه

یولسیز ا جیمز جویس | ترجمه‌ی اکرم پدramنیا
شیاطین در کویر | بیژن زرمندیلی | ترجمه‌ی عماد تفرشی
فلک‌زده‌ها | ماریانو آسونلا | ترجمه‌ی فرشته مولوی
باغ ایرانی | کیارا متزالاما | عماد تفرشی

رمان وداستان بلند ایرانی

گورستان شیشه‌ای | سرور کسمایی
در عین حال | محمد قاسم‌زاده
نقشینه | شیوا شکوری
به شهادت یک هرزه | امین انصاری
شب قداره‌های بلند | وحید قربانی‌نژاد
یک روبان سرخ برای شاهزاده ونوس | ناهید احمدپناه

نمایشنامه

سه‌گانه مقاومت | آریل دورفمان | ترجمه‌ی سیدمصطفی رضیعی

داستان کوتاه

نود و هشت | ۱۶ داستان از ۱۶ نویسنده
استالین یا تروتسکی؟ | امین اطمینان
سیب ترش، باران شور | بی تا ملکوتی
روزی روزگاری | فرشته مولوی
سمت تاریک خانه‌ها | آرمیک ثمرخواه
دزد و دلبر | اعاصفه صادقی اسفهلانی
دو کلمه حرف حساب | امیررضا بیگدلی

ناداستان

تیغ بر نشر؛ سانسور از دیروز تا امروز | ژان-ایو مولیه | ترجمه‌ی شهرزاد سلحشور
زنان فراموش شده؛ قصه‌ی زندانیان بند نسوان | مریم حسین خواه
خاورمیانه در آتش جهادگرایان | اثر پژوهشی در حوزه سیاسی | کریم پورحمزای

آموزشی

مهارت‌هایی برای نویسنده قرن ۲۱ | گروه نویسندگان

کودک و نوجوان

داستان نازک‌بال و پولک‌بال | به سه زبان فارسی، انگلیسی و فرانسه (+۶) | تارا کاظمی نیا
گلاتش در غار شگفت‌انگیز | کتاب دوزبانه فارسی و انگلیسی (+۷) | اکتایون اسلامی
رونا، چتر کوچک قرمز | کتاب دوزبانه فارسی و انگلیسی (+۶) | فرزاد صیفی کاران

Copyright © Farhad H. Gooran 2022

Copyright © Nogaam publishing 2022

Cover Painting Copyright © Marzieh Lorestani

The moral rights of the author has been asserted.

All rights reserved.

No part of this book may be reproduced or used in any manner without written permission of the copyright owner except for the use of quotations in a book review. For more information, address:

contact@nogaam.com

First Published in the UK, 2022 by Nogaam

ISBN 978-1-909641-70-9

www.nogaam.com

**We All Still
live in
The Hunting Era**

A Collection of Short Stories

by

Farhaad H. Gooran



Published in London, 2022

Nogaam publishing

www.nogaam.com